

# ایہ را با من بخوان



فخرالدین احمدی سوادکوهی

به تمام رفقای  
که زیر فشار جامعه  
نشکستند و  
ایستاده اند

www.tabibestan.info  
تیبیرستان

www.tabarestan.info  
تبرستان

نام کتاب: این را با من بخوان (مجموعه مقالات)  
تالیف: فخرالدین احمدی سوادکوهی  
ناشر: مولف  
سال: 1390

فهرست:

- 1- استثماری کارگران ایرانی توسط دولت
- 2- تکلیف جوانان بیکار مازندارنی چه می شود؟!
- 3- مبارک باد روز غم انگیز خبرنگار
- 4- مرگ تخت جمشید تسلیت باد
- 5- ناشران یا دلالان فرهنگی !!!
- 6- هزار خروار کتاب سانسور در آسانسور دولت
- 7- استاد خوشرو پدیده ای در موسیقی مازندران
- 8- زندان یعنی مرگ آزادی
- 9- تهران من حراج !!!
- 10- استاندار مازندران، فقر و بی عدالتی در مازندران بیداد می کند
- 11- میرای ماندگار
- 12- کاوه آهنگر، جرقه ی انفجار تاریخ
- 13- آرش تیری در کمان تاریخ
- 14- پرسه در شهر بی انتها

www.tabarestan.info  
تبرستان

استثمار كارگران ايراني توسط دولت

بعد از روی کار آمدن حکومت اسلامی در سال 1357 در ایران، کشور شوک زده چه از لحاظ اقتصادی، چه در عرصه سیاسی و اجتماعی دچار افت ترسناکی شده و این افت بعد از سی سال و اندی امروز به یک بحران جدی تبدیل شده است. بحرانی که ایران را امروز جزء جهان چهارمی مبدل ساخته است. جز کشورهای مذهب زده ی خرافاتی و بیمارگونه که هر تفکر و تنوعی را گردن می زند و اساس جامعه اش را بر پایه ی خرافات دینی چیده است و این چیدمان ما را به 1400 سال عقب تر برگردانده است و بی عدالتی هایی را قانون کرده است. ایرانی که چرخه ی اقتصادی اش با خرافات مذهبیان می چرخد. چرخه خودمحرورانه که منافع و سود و بازدهی تنها برای دولتمردان و سرمایه داران وابسته به دولت است، می باشد. ایران امروز چنان زیر فشار عقاید دگماتیسمی دولت مچاله شده است که کسی و کارگری را توان برخواستن و پویایی نیست. سیاست گذاری دولت برای منافع خود، نه مردم. در علوم سیاست رسم بر این است که دولتمردان تدابیری بیندیشند برای آسایش و امنیت و رفاه مردم اما، در ایران قضیه بر عکس است که مردم در عذاب و ترس و فشار هستند و دولتمردان و آخوندزادگان در کمال آسایش و رفاه. آنقدر رفاه که مرگ و میر میان آخوندها کم است و به ندرت پیش می آید آخوندی بنا بر هر دلیلی بمیرد. اما مردم ایران و مهم تر خلق کارگر که ذره ذره رنده می شوند. هزاران خطر آنها را تهدید می کند و زندگی اشان رو به نابودی است. اما یک جامعه ی سوسیالیسمی به تمام این بی عدالتی ها و اختلاف طبقاتی پایان می دهد. خرافات را برای همیشه سرنگون کرده و حقیقت را جایگزین آن می کند. برای همین است که حکومت اسلامی از کمونیسم و سوسیالیسم وحشت دارد و هر کمونیسمی را گردن می زند. کمونیسم به رفتارهای غیر انسانی، به استثمار کارگران پایان می دهد.

ایران امروز دچار بحران اقتصادی شده است. حتی قدرت پرداخت دستمزد و حقوق حقیقی کارگزارانش را ندارد. کارفرمایان هارتر شده اند. سرمایه داران از فرصت پیش آمده ذخیره و جان مردم را درو می کنند. دولت در کمال خونسردی به حکومت خشن اسلامی خود ادامه می دهد. با اجرا کردن یارانه ها مردم را به خفت و خواری انداخته اند. یارانه ها یعنی اینکه مردم حق خودشان را از دولت با منت گدایی کنند. ایران امروز ایران گداپروری است. زندگی برای مردم چنان تنگ شده که حتی قدرت خرید ارزاق روزانه ی خود را ندارند. کودکان بعلت سوتغذیه دچار بیماری های گوناگون و مخرب هستند. زنان بعد از زایمان و بعلت عدم تغذیه مناسب و شرایط نامساعد خانوادگی دچار افسردگی بدی شده اند. جوانها اکثریت دچار اعتیاد شده و این خود بحثی جداگانه می طلبد. مواد مخدری که سران سپاه پاسداران خود مسئول توزیع و درآمد زایی در کشور هستند. مردان بعلت عدم اشتغال بکار و یا کار مناسب و درآمد ثابت و پایدار مشکلات روانی برای آنها بوجود آمده که به زندگی خصوصی آنها هم صدمات زیادی وارد می شود. دولت با بودن چنین مشکلات و معضلات شوم هیچ تدبیری نمی اندیشد و همچنان به سلام و صلوات بسنده کرده است. مردم قدرت اعتراض و اعتصاب ندارند.

بیش از یک قرن از مبارزه برای برقراری عدالت اجتماعی و آزادی و برابری بین زن و مرد می گذرد. در بسیاری از کشورها مسائل و مشکلات زنان به طور کامل در جامعه حل نشده است، اما حداقل قوانین حاکم بر جامعه حقوق زن و مرد را به طور برابر به رسمیت شناخته است. با قوانین وضع شده به زن دیگر برده و کالا و یا یک ابزار نگاه نکرده و زنان حق دارند در تمامی مسائل اجتماعی و سیاسی کشور مداخله کرده و اظهار نظر کنند. زنان می توانند ابراز وجود کنند بی آنکه خطری آنها را تهدید کند. اما در کشور عقب مانده و مذهب زده ای چون ایران نابرابری و تبعیض بین زن و مرد، ستم بر زنان کاهش نیافته، بلکه تمام آزار و اذیت ها و بی عدالتی ها رو به فزونی است. شرایط زندگی بر زنان ایرانی سخت تر و بحرانی

تر و دهشتناک تر می شود. حکومت اسلامی ایران با شعار زندگی می کند. با سلام و صلوات و خرافات عقاید پوکیده را به مردم تحمیل می کند. مردمی که هنوز به بلوغ فکری نرسیده اند و شعور سیاسی آنها در حد و اندازه ی صفر است و از چنین جامعه ی نباید انتظار بیشتری داشت وقتی مردمش در بی سوادی دست و پا می زنند. زن در ایران بعنوان یک کالا دست به دست می چرخد. دولتمردان و آخوند ها برای صادرات زن به عربستان صف کشیده اند. زن را اجیر کرده و به بدترین وضع شکنجه می کنند. با انقلاب صنعتی و رشد آن سرمایه داران به دنبال نیروی کار ارزان تر، کودکان و زنان بیشتری را به بازار کار مزدی کشاندند. زنان پا به پای مردان در کار خانه ها و کارگاه ها و مزارع مشغول بکار شدند اما به دلیل ساختارهای اقتصادی و اجتماعی مزد کم تری دریافت می کردند و می کنند.

**مارکس درست گفته بود: ( سرمایه داری بری آنکه نگذارد کارگران توان مطالبه دستمزد بالاتر و شرایط کاری بهتری را پیدا کنند از یک ارتش ذخیره کار بهره می گیرد)**

در سال های اول بعد از انقلاب 1357 مردم ایران تشکل های کارگری به ویژه شوراهای کارگری مطالبه مزد برابر در ازای کار برابر برای زن و مرد کارگر را در لیست خواسته هایشان قرار داده اند. درد ها و رنج ها و مشکلات عینی و واقعی اکثریت زنان متعلق به زنان کارگر و خانه دار و فقیر است. از این رو رفع بردگی خانگی زنان، رفع نابرابری دستمزد بین زن و مرد، رفع مشکلات و معضلات مادی و معنوی زنان و مردان، امر مستقیم جنبش کارگری و جنبش زنان است.

در ایران امروز بیش از 12 میلیون و 500 هزار زن خانه دار وجود دارد. زنانی که از حق و حقوق حقیقی اشان محرومند. هیچ جایگاه و ارزش و احترام اجتماعی ندارند. هیچ امکانات تفریحی و رفاهی ندارند. از حقوق بیکاری و بیمه برخوردار نیستند. در حال حاضر 1 میلیون و 200 هزار زن سرپرست خانوار در سراسر ایران وجود دارد. وضعیت زنان سرپرست خانوار ایرانی بحرانی و دلخراش و دردناک است. آنقدر دردناک که سرک کشیدن به زندگی و لایه های زیرین زندگی اشان جرات و قلب سنگی می خواهد. قشر آسیب پذیر و دردمند که هیچ پشتیبانی ندارند. بر اساس آمارهای مرکزی ایران امروز، 88/7 درصد نرخ بیکاری و بی سوادی در شهرها و 59/4 درصد نرخ بیکاری و بی سوادی در روستا ها است. از سال 1376 تا 1380 نرخ بیکاری زنان دارای تحصیلات عالی 4 برابر شده و این رقم همچنان در حال افزایش است.

جامعه کمونیسمی به تمام این مشکلات پایان می دهد. به این بی عدالتی ها و اختلاف شدید طبقاتی و به تمام خرافاتی که موجب پس رفت جامعه شده است خاتمه می دهد. کارگران در ایران استثمار شده اند، توسط دولت، سرمایه دارانی که وابسته به دولت هستند. کارگرانی که هیچ امنیت شغلی ندارند و هر لحظه تهدید به اخراج هستند. کارگران ایران بیشتر مشکل حقوقی و قراردادی دارند. هیچ تضمینی برای تداوم شغل و درآمد ثابت و پایدار برای آنها وجود ندارد. بارها شاهد بودیم که کارگران از اقسا نقاط کشور دست به اعتصاب عمومی زده اند که حکومت اسلامی بجای بررسی و تحقیق و واپس دادن حق کارگران، با اعتصاب کنندگان با خشونت برخورد کرده و سران و اکثریت اعتصاب کنندگان را دستگیر، شکنجه و زندانی کرده است. کارگران برای احقاق حق خود که چندین ماه از آن محروم بوده شکنجه و تهدید شده اند. در حال حاضر برای سندیکاها، تمام مسولان اتحادیه های کارگری و سمولان نهادهای مرتبط با کارگران در زندان هستند. برای نمونه تمامی اعضای هیئت مدیره سندیکای نیشکر هفت تپه یا از کار اخراج شده اند یا در زندان بسر می برند. کارگران ایران بعلت ایمنی نبودن محیط کار و بی تفاوتی کارفرمایان به وضع دلخراشی مردند و خانواده اشان به فلاکت افتاده اند.

در شش ماه نخست سال 1390 در کشور 778 نفر در حوادث کار جان خود را از دست داده اند. در سال گذشته 1389 در شش ماهه نخست 655 نفر در رویدادهای کاری جان سپرده اند که این میزان نسبت به امسال افزایش یافته است.

به گفته سازمان پزشکی قانونی از تعداد کشته شدگان حوادث کار در نیمه نخست سال جاری 770 نفر و هشت نفر زن هستند. استان های تهران 107 و اصفهان 101 نفر کشته داشتند که به ترتیب رتبه های اول و دوم مرگ های ناشی از حوادث کار قرار دارند.

سال گذشته تعداد کل کشته شدگان حوادث کار در ایران یک هزار و 290 نفر بود که یک هزار و 271 نفر آنان مرد و 19 نفر زن بودند. 264 نفر در پنج ماه نخست امسال به دلیل سقوط از بلندی جان خود را از دست داده اند.

سقوط از بلندی، برخورد جسم سخت، برق گرفتگی، چاه گرفتگی، سوختگی و سایر موارد دلایل دیگری بود هاند که جان 375 نفر را گرفته اند.

فاجعه آمیزتر اینکه بسیاری از آسیب دیدگان ناشی از حوادث کار، کارگران روز مزد و بدون پوشش تامین اجتماعی هستند که در آمارهای سازمان دولتی به ثبت نرسیده اند. با اعلام رسانه های داخلی ایران بیش از 200 هزار کارگر فصلی در ایران بدون پوشش بیمه مشغول بکار هستند.

سرنوشت کارگران ایرانی تلخ و تکان دهنده است. قشری که از اکثریت حق و حقوق خود محروم است. خانواده اشان از بی تفاوتی و بی خاصیتی مسئولین زیر خط فقر دست و پا زده و له می شوند. حکومت اسلامی که تنها منافع شخصی دولتمردان را خواستار است و هیچ بهایی به کارگران نمی دهند. سرمایه داران از خون کارگران که سر می کشند باد کرده اند.

دیگر وقت آن رسیده که کارگران ایرانی به یک جامعه سوسیالیسمی بیندیشد و برای برقراری عدالت اجتماعی و منافع جمعی و رفع اختلاف طبقاتی بپا خیزد تا به تمام سختی ها و معضلات و مشکلات پایان دهد.



www.tabarestan.info  
تبرستان

تکلیف جوانان بیکار مازندران چه می شود؟

یکی از معضلات که گریبانگیر کشورمان شده مسئله اشتغال بکار جوانان می باشد. عدم اشتغال بکار به یک بحران جدی و اساسی مبدل گشته و ریشه تمامی تخلفات و طلاق ها و فسادها در بیکاری است. جوان بیکار احساس پوچی و سرخوردگی و بی خاصیتی می کند، در حالی که همان جوان سرشار از احساس و استعداد و انرژی است و می تواند برای جامعه مفید باشد و اگر امکانات در اختیارش قرار گیرد شاید بزرگترین مخترع جهان نیز شود. بدبختی اینجاست آنهایی هم که در کارخانه و یا شرکت های خصوصی مشغول اند، هر لحظه تهدید به اخراج می شوند و امنیت شغلی ندارند و با استرس و دلهره کار می کنند، کارفرما نهایت سوء استفاده را از این وضعیت می کند، کارگران به ناچیز ترین حقوق و مزایا بسنده می کنند تا شرمنده زن و بچه نباشند یا در اجتماع انگ بدنامی به آنها زده نشود. مازندران اولین استانی است که ظلم و طلاق و بیکاری بیداد می کند و هر لحظه بر این مشکلات افزوده می شود آیا استاندار مازندران و دیگر مسئولین، نمی توانند دولت را وادار به تأسیس چند کارخانه بزرگی بکنند؟ با سرمایه داران و دولتمردان فرصت طلب شکم گنده را برای سرمایه گذاری در این مرز و بوم جذب کند؟ البته اگر هم بیایند در صدد استثمار کارگران بر می آیند، جوانان خوش اندیش و رشید مازنی به تحلیل می روند. درصدها دام گریز ناپذیر و مخرب اعتیاد و فساد جنسی فرو می افتند یعنی دولتمردان و نیروهای امنیتی نمی توانند در یک حرکت ضربتی و فوری و جدی جلوی پخش و توزیع مواد مخدر را بگیرند؟ واقعاً تکلیف جوانان بیکار مازندرانی چه می شود؟ مازنی ها ذاتاً کشتی گیر هستند و امروز سری به باشگاهها بزنید؟ چند جوان سرحال می بینید؟ یا اسیر کارند و در پی لقمه ای نان یا تو باشگاه هم دارند به روزگار نحس فکر می کنند و غم آینده را می خورند، نماینده های مجلس ما دلشان خوش است که نیروی انسانی را وارد سیستم اداری و کارخانجات تهران بی رحم کرده اند، اما ای کاش می فهمیدند آنها را عمری خانه بدوش و دربدر این روزگار کرده اند، چرا کار را وارد مازندران نمی کنند؟ رفتن جوانان مازنی، یعنی شکاف و خلاء بزرگ که سرمایه داران در آن واحد به این مرز و بوم یورش می آورند و خلاء را پر می کنند. جوانها حق دارند دل نگران آینده و زندگی اشان باشند و چرا خلق شده اند؟ شاید هم یکی از دلایل محکم خودکشی عدم اشتغال بکار باشد! برای دولت باید متاسف بود، حضرات شاید فکر کنند جوانها بیکارند، ولی نمی دانند که بی عار نیستند. جوانان مازنی نسبت به موقعیت جغرافیایی و فضای که در آن رشد کرده اند به افرادی خوش فکر و قوی اندام تبدیل می شوند و از لحاظ فیزیکی در موقعیت نرمال هستند. اما از لحاظ فکری و روحی

روانی درهم ریخته و آشفته هستند. مثال مثال فرو می ریزند کسی دلش کمی بحال این جوانان بخت برگشته بسوزد چرا کک کسی نمی گزد؟ هیچ استفاده بهینه ای از جوانان نمی شود، شرایطی برایشان مهیا نیست تا ابراز وجود کنند و توانایی ها خود را بروز دهند. از آن طرف دولت انتظار دارد آینده با تمامی متعلقاتش برای ایران باشد و مدالهای برتری را بر بایند؟! تا کی قصد دارند شعار آینده سازی سر بدهند! گوش جوانان مازنی با این وعده های سرخرمن آشناست. مرگ و میر ناشی از سخته در جوانان بیداد می کند. جوانمرگی پدیده ای شده که باید مورد بررسی قرار گیرد. آقایان، مسئولین، حضرات، تکلیف جوانان بیکار مازنی چه خواهد شد؟

www.tabarestan.info  
تبرستان

www.tabarestan.info  
تبرستان

مبارک باد روز غم انگیز خبرنگار

امروز 17 تیرماه 1390 روز خبرنگار است. خیلی ها امروز خیلی چیزها می نویسند. خیلی ها و عده و عید سرخرمن می دهند. مثل همیشه. خیلی ها از ژست تریبون تبریک ها می گویند، امروز خیلی ها مسیج می دهند و برای تبریک گفتن ژیش قدم می شوند. امروز . . . . و اما خبرنگار همچنان خبرنگار باقی می ماند. با تمامی دردها و زخم های نهفته و نگفته. بی صدا و ساکت سر در لاک تنهایی خویش فرو می برد و در مشکلات زندگی روزمره دست و ژا می زند و این همه تبریک ها و لبخندهای مودبانه دردی را درمان نمی کند. خبرنگاری که قلمش را به بهایی نمی فروشد. اصالت و شرافت حراج نمی کند. در اوج ناداری و فقر و تهدید ها به انسان ها و حقیقت محض وفادار می ماند. خبرنگاری که خودسانسوری را بدترین و زشت ترین رفتار می داند. خبرنگاری که با نبود آزادی بیان باز می نویسد و در کمال تاسف برای کشف و افشای حقیقت؛ برای نوشته اش، تنبیه می شود. ژست میله ها گرفتار می شود. شلاق می خورد. به مرگ تهدید می شود. کتک می خورد و کسی نمی بیند و نمی داند. خبرنگار بودن چه دشوار و دردناک است! خبرنگار چه مصیبت هایی را به جان می خورد. خبرنگار برای نوشته هایش باید تاوان خیلی چیزها را ژس بدهد. خبرنگاری که نمی داند آیا سر برج حقوقی خواهد داشت! یا در روزنامه ای تخته می شود! تخته روزنامه گویا در این سرزمین قانون و عادی شده است.

روز خبرنگار، مسئولین و مدیران در راس نشین تازه به پاد می آورند که خبرنگاری هست و روزنامه ای و قلم بدستانی که دلشان به نوشته هایشان خوش است. کسانی با قلم زندگی می کنند، نه بازی. شب زنده دارانی که برای ژیشرفت جامعه و سلامت اجتماع و برای برقراری عدالت اجتماعی و رفع اختلاف طبقاتی عرق روح می ریزند. کوله باری از درد و غصه را با خود به هر طرف می کشند و نمی شکنند. مقامی و مسئولی که در این روز، فقط این روز دست و دل باز می شود. لبخند تحویل می دهند. دست تکان می دهد. خودش را در شادی میرنده و زودگذر سهیم می داند. خبرنگار اما همچنان خبرنگار باقی می ماند. با تمامی دردها و نیازها و زخم ها.

امروز روز خبرنگار است. تبریک و هدایای کوچک مرهمی بر زخم های بزرگ نیست. خیلی ها هنوز در این عصر ژیشرفته در گوشه و کنار این سرزمین با تبر آماده اند تا قلمی را بشکنند.

کاش بشود زندگی خبرنگاران استقلال طلب را به وضوح دید. وارد ریز زندگی آنها شد تا دردهای ژنهانی را شناسایی کرد. دید که خبرنگار برای شاد کردن بچه اش گاهی حتی ژول یک ژفک را هم ندارد. بچه ی خبرنگار وفادار به قلم، همیشه حسرت یک اسباب بازی را می خورد. خبرنگارانی که هیچ امنیت شغلی ندارند. بیمه نیستند. خانه بدوش اند. از این شهرک به آن خیابان از آن خیابان به آن شهرک و همیشه سیار و دربدر می مانند. اما هستند قلم بدستانی که خودفروشی ژیشه کرده و نزد اربابان نان به نرخ روز می خورند. آنها با خفت و خواری که اینان ارزش بحث هم ندارند. اینان در مرداب بدنامی غلت خواهند خورد و هر چند امروز دنیا به کامشان است؛ ولی فردا از آن آنها نخواهد بود. این قانون طبیعت است.

آری، روز خبرنگار است. روز کسانی که ژست غصه هایشان قایم شده اند. درد شخصی را جار نمی زنند. دغدغه سلامت اجتماع دارند. از گلوی قلمشان خون رگانشان چکه می کند. خبرنگارانی که میراث دارند و نه میراث خوار. خبرنگارانی که هاز حقیقت افسانه نمی سازند

و افسانه در قالب حقیقت به خورد مردم نمی دهد. خبرنگاری که آینه ی تمام نمای اجتماع ست. آری، در این روز مراسم های فرمالیته تدارک می بینند. (اگر مرحمتی در کار باشد و جشنی و هدیه ای در نظر بگیرند) و فردا چه خواهد شد؟! باز اجتماع درندشت و فراموشی قلم بدستان وفادار و استقلال طلب. باز همان آش ترشیده و همان کاسه های خالی.

امروز روز خبرنگار است. راستی! کسی دلش برای خبرنگاران و قلم بدستان زندانی تنگ نشده است! هیچ سراغی از آنها دارید؟! کسانی که ژشت میله های آهنی و بی رحم حبس شده اند به جرم اندیشیدن و تفکر به آزادی بیان. برای دفاع از حق و حقوق شهروندان و هموطنان. محبوس اند به این خاطر که عقیده اشان را زندگی می کردند. قلمشان را شکستند. دستشان را قفل زده اند. زبانشان را منگنه کرده اند. خبرنگاری که در زندان، در سلول نمدار و ژوسیده در حال تلف شدن است. کسی به آنها تبریک می گوید! برای آزادی خواهی و خواستن آزادی بیان باید تاوان اینچینی ژس داد!؟

کدام مسئول و مقامی در تبریک هایش یادی از خبرنگاران زندانی می کند و برای آنها تبریک می فرستد!؟

چه غم انگیز است داستان خبرنگار شدن! داستان زندگی آنها به یک تراژیک سیاه می ماند.

امروز روز خبرنگار است. روز استفرغ دروغ از بلندگوها و وعده و وعیدهای توخالی برای دل خوش کردن خبرنگاران.

چقدر عجیب است که دولتمردانی یادی از خبرنگاران زندانی نمی کنند و آن وقت خبرنگار و قلم بدستان را در این روز می ستایند!!!! آیا آنان که برای دفاع از حقوق اجتماع و بر ملا کردن متخلفان و مفت خوران نوشته اند از ما نیستند!

امروز روز خبرنگار است و ما هم به تمام بی توجهی ها و تهدید ها و شعارها و بی احترامی ها و دادگاهی ها و بازجویی ها عادت کرده ایم و می دانیم این ماجرای غم انگیز و نفرت انگیز همچنان ادامه خواهد داشت و با تمام این موارد قید شده و نبود آزادی بیان خبرنگار همچنان خبرنگار باقی می ماند. با افتخار به وفاداری به قلم و آزادی خواهی و با دنیای از زخم هایی که کسی نمی داند و نمی خواهد بداند.

آری خبرنگار وفادار به قلم و حقیقت، خبرنگار گرفتار در ژشت میله ها، روز غم انگیزت مبارکباد.

www.tabarestan.info  
تبرستان

**مرگ تخت جمشید تسلیت باد!**

زمان زیادی از درگیری رسانه ای مابین سازمان میراث فرهنگی کشور و وزارت نیرو نگذشته است و بالاخره گرد و غبار حاصل از این جدال فرمالیته با تدبیر خط دهندگان پشت پرده فروکش کرده و تنها خاطرات این درگیری متظاهرانه در حافظه ی تاریخ ایران زمین ثبت شده است. حوادثی چون دیگر حوادث. بادی وزیده شده ای که زود هنگام رفته و نماند تا از عشق طوفان شود.

وزارت نیرو ، با ایجاد سد سیوند حوالی تخت جمشید خطر بزرگی برای آینده این هنر معماری یادگار از دوران اساطیری محسوب می شود. آرامگاه زنده یاد کوروش کبیر ، پیغمبر مهربان و صلح طلب جامعه بشریت در زیر آب خواهد رفت. با این سیاست گذاری و عملکرد دولتمردان وقت ، دیگر رد و نشانی از آثار کهن ایران زمین نخواهد ماند. تمدن و فرهنگ خود را در کتابها آنها بصورت عکس باید جستجو کنیم. به یغما رفتن سرسرباز هخامنشی و بی تفاوتی دولت نسبت به خرید و باز پس گیری آن ، خود قصه ای مفصل دارد. درد و زخم ملی ایران باستانی کم نبوده و انگشت پر روی کدام زخم چرک گرفته و عفونت زده بگذاریم؟ از این دردها کم ننوشته اند. کم فریادها نکرده اند. اعتراض مردم و ایرانیان اصیل به گوش دولتمردان و حضرات در مجلس هم رسیده و طبق معمول یک گوش در و یک گوش دروازه.

چه فاجعه ای عظیم تر از این که هویت و تمدن سرزمینی در کمال خونسردی به یغما برود! سرزمینی که روزگاری سرآمد جهان بود. کشوری عدالتخواه و صلح طلب و قانونمند. هیچ واکنشی از هیچ مقامی دیده نشد. حس وطن پرستی و ناسیونالیسمی گویا در همه مرده است. در آینده ای نه چندان دور ، با تدبیر حضرات و دولتمردان وقت ، تخت جمشید بر روی خاطرات و عظمت 2500 ساله خود آوار خواهد شد. آرامگاه کوروش در آب فرو خواهد رفت. دلالان و سودجویان از فقر و ناداری کمر به غارت این میراث گرانبها بسته اند. ذره هائی از عظمت تخت جمشید را به حراج می گذارند ، غم و درد بزرگی است درد بی هویتی. ما ریشه در اعماق تاریخ داریم. ما ایرانیان بزرگ زاده ایم و گدا صفت بار نیامده ایم. نجابتمان به اندازه اصلتمان بزرگ و ریشه دار است. اما تمدن و فرهنگ ما زیر آب و خاک تدفین می شود. تمدن ما را آب برده است و ایرانیان را خواب. درموزه های آمریکا و اروپا و فرانسه و انگلیس ، نشانه و تکه هائی از تمدن و فرهنگ ایران زمین است. هزاران مردم مشتاق از عظمت هنر معماری ایران باستان شگفت زده شده اند. براستی ! سد سیوند یک ضرورت بود؟ یا . . . سیاست است و هزار پیچ و خم ناشناخته که خیلی ها از درک و تحلیل آن عاجزند. آبادانی که هنر معماری ایران زمین را به رخ جهانیان می کشاند و نبود و حذف و تخریب ساختمانهای عظیم پر نقش و نگار ایران باستان ، آیا اتفاق بزرگی است؟ آیا اقدامات فوق ، نشان از یک سیاست مرموز و حساب شده برای نابودی و انهدام ایران باستان نمی باشد و این حرکات ضد تمدن ایرانی چه اندازه آگاهانه صورت می گیرد؟ برای تخت جمشید فاتحه ای بخوانیم. ماهائی که در برابر نابودی تمدن چندین هزار ساله ی خود بی تفاوت و ساکت مانده ایم باید روزگاری در برابر دادگاه تاریخ پاسخگو باشیم. آیا لیاقت در وطن زیستن داریم؟ کدام میراث و تمدن را مفتخر باشیم؟! آری، در کمال خونسردی ، نابودی ایران زمین دسترنج زحمات هزاران انسان زحمتکش و متفکر را به تماشا نشسته ایم و تخمه می شکنیم. بیگانگان چشم تنگ از عظمت



دیروز ایران ، امروزمان را پوزخند می زنند و نابودی ایران را جشن گرفته اند. تمدن ما را در موزه هایشان چیده و به نمایش گذاشته اند. برای زیارت تخت جمشید و دیگر بقایای به یاد مانده از دوران اساطیری به موزه های بیگانگان مراجعه کنید. برای تمدن خودمان ، دست ساخت ایرانیان ، باید به التماس بیفتیم که اجازه ی ورود به ما بدهند. کوتاهی میراث فرهنگی در این امر جای هزاران سوال دارد. سر سرباز هخامنشی دچار چه سرنوشت شومی شد؟ انهدام و نابودی فرهنگ و تمدن خودمان ، بدستهای خودمان بر همگان تسلیت باد. بی وطنی بر همه تسلیت باد. مرگ تخت جمشید و مدفون آرامگاه کوروش در اعماق باد تسلیت باد. مرگ ایران بر حکیم فردوسی بزرگ تسلیت باد و کاش ما را در این مصیبت و اندوه و غم بزرگ شریک بدانند. از هم پاشیدگی ایران بر من تسلیت باد و حتی بر تو . تویی خواننده که با خوانش این متن تنها با یک نخ سیگار خود را به آرامش دعوت خواهی کرد و باز غرق در زندگی روزمره خواهیم شد. هم من ، هم تو ، هم ما.

www.tabarestan.info  
تبرستان

www.tabarestan.info  
تبرستان

ناشران ، یا دلالتان فرهنگي!؟

وضعیت نشر در ایران خود ماجرا و حکایتی غم انگیز دارد که يك کامیون کتاب نوشتن در وصف آنان و افشای قصه پشت پرده ی کارهایشان، کفایت نمی کند. در مطبوعات ایران زمین کمتر گزارشی جسورانه و حقیقی از دنیای به ظاهر ساکت ناشران که طوفانی بزرگ در درون هستند ، منتشر شده است. گزارشی که مردم و هنرمندان غافل از هر جا را با چهره ای بدون نقاب و لعاب و رنگ و روغن رو در رو کند. چرا ناشران هیچ وقت سوژه ای برای خبرنگاران نبوده و به چشم قلم بدست حقیقت جو ی سمجی نمی آید؟! این خود تداعی کننده هزاران توهمات دیگر است. چرا همیشه کاسه ای زیر نیم کاسه باید باشد؟ ناشران نیز از بازی های خرد و کلان سیاسی بی بهره نمانده اند و فوت و فن و قوانین آن را نیز آموخته اند. ناشران در اکثر اوقات از کمبود کاغذ و مالیات ( که حذف شده است ) بی توجهی مردم نسبت به کتاب نالیده اند و قلم ها زده اند و با مهارت خاصی شعار جوان گرایی سر داده اند. اما آن روی سکه که نویسندگان و پژوهشگران می باشند ، چه می شود؟ چرا هویت حقیقی ناشران و نویسندگان سرخورده و بایکوت شده بر ملا نمی شود؟

براستی ! دنیای حقیقی ناشران چگونه است؟ ناشران پل ارتباطی مابین نویسندگان و مخاطبان اند. در واقع عوارضی اند در میان اتوبان فرهنگ و با هر ترددی و رفت و آمدی، چیزهایی باید عایدشان شود. تشکیلات باندهای مافیائی ناشران چه اندازه وسعت دارد و چند تن از جوانان نورس در دام این تشکیلات فرو می افتند؟ عده ای از ناشران که اکثریت آنها، چون گردابی عظیم صاحبان تفکر و اندیشه را می بلعند. شخصیتهایی که با نام فرهنگ دکانی برای تجارت خرد و کلان باز کرده اند. آیا هر سرمایه داری تنها با اظهار عشق به فرهنگ ، صلاحیت بازگشائی انتشارات دارد؟ قلاب ناشران در این بلبشو و آشفته بازاری آماده ی صید سرمایه گذار آماده است. سرمایه دارانی که در پی نام و شهرت دست و پا می زنند. از تالیف تا انتشار یک کتاب راه پرپیچ و خمی سپری می شود. کتاب افت و خیزها می بیند و زخم ها بر می دارد. زیاده از حد بلند پرواز باشد ، بالهایش تا اندازه ای قیچی می شود و بیش از اندازه افکارش بر نوک قله ها بساید حبس می خورد. البته اگر از زیر تیغ گیوتین سانسور جان سالم به در ببرد ، وارد مرحله ی بعدی چاپ می شود و قوز بالا قوز. ناشر تمام تلاش خود را بکار می گیرد تا کمترین هزینه را صرف کند و هر چند کیفیت کار مطلوب و راضی کننده نباشد.

با این اوصاف تکلیف جوانان پژوهشگر و نویسنده چه خواهد شد؟ آنانی که هیچ پشتوانه ی اقتصادی ندارند. اولین شعار ناشران در جامعه ی کنونی این است که جرات و قدرت ریسک ندارند. آنها نویسنده ای گمنام و نوپا. در جامعه ای که کتاب در سکوتی خطرناک غرق شده ، ناشران با زیرکی دریافته اند که زمان جولان دادن و تاختن و رقابت اقتصادی نیست.

بی توجهی دولت و وزارت ارشاد ، نبود بازرسان برای سرکشی از ناشرین که حتی با فروش سهمیه کاغذ خودشان را بالا می کشند، تشکیل باندهای مافیائی ، برخورد دگماتیسمی با کتاب و مولفان، سانسور، نبود پشتوانه مالی ، همه این عوامل برای میرائی انگیزه و احساس و اندیشه و حذف جوانان سحت کوش از میدان رقابت و فعالیت کفایت می کنند. اشراان امروز در واقع دلالان فرهنگی اند. کسانی که زبانشان روزی هزاران بار برای فرهنگ می سوزد و دلشان برای پول می تپد. افرادی محافظه کار ، که بی گذار به آب نمی زنند تا مبادا خیس شوند. چه ناشران دولتی چه ناشران خصوصی ، هر دو در این جامعه ی آشفته محکومند که در مرگ و ساخت تابوت کتاب تلاش بی وقفه می کنند.

www.tabarestan.info  
تبرستان

/

هزار خروار کتاب سانسور ، در آسانسور دولت

در دوره حکومت خاتمی رئیس جمهور سابق، تحولاتی اندک صورت پذیرفت که این خرده تحولات درون کشوری خود جای انتقاد دارد. حرکت و جریاناتی که منجر به اتفاقات فرخنده و نیکویی نه برای مردم و نه برای دولتمردان منزوی شده، نبوده است. شوم ترین و ناگوارترین اتفاقات هولناک غیر انسانی در مدت هشت سال حکومت وی و ما بل وی به وقوع پیوست که جبران آن همه خسارت قرنی زمان می برد. نه نگارنده، نه خیلی از بزرگان صاحب نظر از جریانات پشت پرده سیاسی و حضور سنگ اندازان نامرئی هیچ آگاهی نداشته و گویا نخواهیم داشت. خاتمی آغاز گر بحث این نوشته شد چون خیلی ها بر این اعتقادند که خاتمی دیوارهایی را فرو ریخت و ریزش دیوار به چه قیمتی؟! از کجا معلوم که این نیز فرمالیته نبوده است! اما چیدمان مدیریتی در سیستم دولتی و کابینه و گرایش فکری و اقدامات آنها حداقل سوالهای زیادی را بر ذهن آشفته تر از اجتماع تداعی می کند. مصیبت و زخم و اندوه در ایران به حدی عمیق بوده که صدتا خاتمی ها و احمدی نژاد ها تنها با شعارگویی برای سازندگی و ترمیم جراحات ها عاجز بوده و هستند. احزاب گوناگون با تفکرهای متفاوت هیچ گره ای از مشکلات مردم نگشوده و معضلات همچنان بر قوت خود باقیست. برآمدگان بر اریکه ی قدرت، تنها دردها را آرام اعلام کردند اما برای یافتن مرهم و بهبود زخم های عفونت زده و مسری، ناتوان بوده و هستند.

فرهنگ و هنر با تمامی وسعت و خدمتش در ایران محجور مانده است. از دیروز ما قیل خاتمی تا به امروز که احمدی نژاد سکاندار کشتی ایران شده که در دریای پرتلاطم جهان به سمت و سوئی کشیده می شود. جدال امواج سهمگین سیاسی جهان با کشتی رونده و عدم تعادل کشتی در هر طیفی، حاکی از آن است که ناخدایانی ما آزمودگانی کارآمد نبوده اند. نه دریای پر خطر جهان شناختند و نه چگونگی هدایت کشتی رونده در دریای پر خطر.

کتاب و کتابخوانی همیشه مورد بحث کارشناسان و متخصصان بوده و پشت هر تریبونی از بی توجهی مردم نسبت به مقوله کتاب نالیده و شکوه ها سرداده اند. همایش ها، کنفرانس ها، رسانه ها، نمایشگاه ها و . . . هیچ شوق و ذوقی در شهروندان بوجود نیاورده است. چرا؟ گرانی کتاب؟ کیفیت کتاب؟ چه و چه های دیگر!

اما برآستی ماجرا چیست؟ چرا علاقه مردم به کتاب کم رنگ تر از هر روز می شود؟ روزمرگی و غم نان و مشکلات دیگر اجتماعی و اقتصادی تمامی ریشه ها می تواند باشد؟ کتابخوانی سوژه مناسبی برای بازی با الفاظ دولتمردان و متخصصان! شده است. نقش وزرات ارشاد در این میان چیست؟ چه تدبیری اندیشیده است؟!

هزار خروار کتاب سانسور، در آسانسور دولت مانده است. دور از چشم خیلی ها کتابهای گوناگون با درونمایه های متفاوت و پرنگ و کم رنگ. کتابهای مانده در آسانسور به هر طبقه کشیده می شوند و در اختیار افرادی قرار می گیرد که صلاحیت بررسی ندارند. افرادی که نه تخصص کار دارند و نه آموزش لازم دیده اند. چرا کتاب باید به وزرات ارشاد فرستاده شود؟ مگر نه اینکه شعار آزاد اندیشی از سوی دولتمردان صادر شده است؟ این شعار را بر در و دیوارها چسبانده اند و به شاخ و برگ درختها نیز دوخته اند. آیا ارشاد از تفکر و اندیشه . وسعت آن وحشت دارد؟! انتظار می رود وزرات ارشاد، دولتمردان، افق دیدشان را نسبت به

پدیده‌ی کتاب وسیع‌تر کنند و برخوردار مناسب و مهربان‌تری با کتاب داشته باشند. نویسنده در بدترین شرایط روحی روانی و اوضاع نابسامان اقتصادی و اجتماعی دست به تالیف می‌زند. شیر و جودش را در کاغذ می‌چکاند. ثمره و دسترنج زحمات چندین ساله خود را با کلمات در قالبی می‌گنجاند تا اندیشه‌اش را به جامعه‌ی خواب‌زده منتقل کند. نویسنده اندیشه‌اش را مکتوب کرده و همگان را نیز برای اندیشیدن سهیم خود می‌کند. تنها با اندیشه و تفکر است که بسوی تکامل قدم‌ها می‌توان برداشت. نویسنده خود را از تمامی لذتهای زندگی محروم می‌کند، عرق روح می‌ریزد، خون جگر می‌خورد، با تمام ناداری‌اش می‌سازد و کنار می‌آید و می‌نویسد و نتیجه کار و زحماتش در آسانسور بزرگ دولت بایکوت و بایگانی شود؟ نویسنده نه شغل و نه درآمد ثابتی دارد و نه پشتیبان‌ه‌ای برای ماندگاری‌اش چه در زندگی و چه برای تداوم کار فرهنگی‌اش و با بی‌رحمی دولت، کجا رغبت و میل نگارش خواهد داشت؟ تکیه‌گاه و محافظ نویسنده‌ها و پژوهشگران چه کسانی باید باشند؟ دولت که چشم‌دیدنشان را نداشته باشد آنها به کدامین سو پناه ببرند؟ با ناشرانی که گرگانی اند در لباس میش! نویسنده چون بقیه شهروندان در اجتماع بیمار روزگار می‌گذرانند. تورم برای او بیشتر از هرکس است. بهای سنگی اجاره خانه بیشتر از هرکسی او را درهم می‌چالاند و صدای خرد شدن استخوانهایش را نه ارشاد می‌شنود و نه ناشرین و نه مردم. در خلوت خودش باید بمیرد. خون دل خوردنهای اهل قلم هیچ وقت در تاریخ ایران زمین برای کسی مهم نبوده و بعد از مرگش مشت بر سینه و سر می‌کوبند. سانسور شوم‌ترین پدیده‌ی ضد فرهنگی هر سرزمینی است که موجب مرگ انگیزه می‌شود. احساس را می‌میراند. سانسور خلاقیت و تفکر و اندیشه را مچاله می‌کند. کشور بدون خلاقیت و تفکر به کهنه قبرستان ساکت می‌ماند. در کشور بدون اندیشه، رشد و جهش بسوی تکامل را نباید منتظر بود. با این اوضاع و احوال و برخوردار خشونت‌آمیز دولت با کتاب، به نسل نیمه راه و نیامده کدامین میراث را هدیه بدهیم؟ آسانسور دولت، باد کرده از کتابهای خاک‌گرفته و قیچی شده که ادامه این روند فرهنگ‌سوز، آینده ایران زمین را به مخاطره انداخته و نابود خواهد کرد. کشورهای مدرنیته امروز که قطعی در جهان در تمامی عرصه‌ها محسوب می‌شوند، پیشرفت چشمگیر امروز خود را مدیون اندیشمندان و متفکران و پژوهشگران دیروزشان هستند. آری، هزار خروار کتاب سانسور دولت بلا تکلیف مانده است. کسی دکمه ایست آسانسور را فشار بدهد که خروار خروار کتاب را بیهوده به هر طبقه می‌کشاند و بی‌آنکه نتیجه‌ای داشته باشد. ارشاد با تیغ تیز سانسور پرو بال خلاقیت را قطع می‌کند و دیگر اندیشه کجا توان پرواز دارد؟

... و اما تا کدامین روز خدا؟ مبارزه با پدیده‌ی شوم سانسور در توان و قدرت اهل قلم ایران نیست. خودسانسوری زشت‌ترین و احمقانه‌ترین کار يك اهل قلم است و در کار زشت نباید شراکت داشت.

www.tabarestan.info  
تبرستان

استاد خوشرو پدیده ای در موسیقی مازندران

موسیقی واپسن دم هر فرهنگ است (نیچه)

موسیقی یکی از شاخه های مهم هر فرهنگی محسوب می شود. در دنیا ملتی وجود ندارد که موسیقی ای مختص به فرهنگ سرزمین خودش نداشته باشد. موسیقی ریشه ی تمامی باورها و اعتقادهای هر ملتی است. روحی سو آواز خوان جنجالی می گوید: ( آواز اصیل ترین سازهاست)

کنفوسیوس قرنهای پیش رو دنیا چنین فریاد کرد: ( بگو ملت چگونه می رقصد تا بگویم چگونه می اندیشد)

موسیقی مازندان در کمال تأسف رو به قهقرا می رود. کمبود امکانات و بحث سانسور و ممیزی، عدم رسیدگی و بی تفاوتی مسئولین موسیقی مازندان را به چالش ترسناکی کشانده است. طوری که فرهنگ و آداب و رسوم خودمان را باید در کتابها جستجو کنیم و البته اگر بتوانیم جستجو کنیم و این یعنی یک اتفاق شوم. یک فاجعه ی غیرقابل جبران.

در این بین کسانی از دل اجتماع زخم خورده با تمامی محرومیت ها و نامالایمات و ایرادهای بنی اسرائیلی قد کشیده و تا اندازه ای نجات بخش موسیقی مازندان بوده اند. استاد ابوالحسن خوشرو یکی از کسانی می باشد که تاثیر زیادی در ماندگاری موسیقی مازندان داشته است. استاد خوشرو، حنجره ی سبز؛ نام آشنای موسیقی مازندان است و آوازه اش در سرتاسر سرزمین پهناور مازندان پیچیده و حتی مرزهای استانی را گسسته و در اقصا و نقاط ایران از صدای گرمش لذت می برند. استاد خوشرو نیازی به معرفی ندارد. او در ذهن و حافظه ی تاریخ موسیقی مازندان و ایران ماندگار شده است. خودش امروز برگگی از تاریخچه ی موسیقی مازندان محسوب می شود. اثرات خلق شده استاد خوشرو نشان داده که موسیقی و فرهنگ مرز و بومش را بطور ریشه ای می شناسد و این شناخت موجب شد تا تحولی عظیم در موسیقی مازندان ژدید بیاورد. جستجو کنکاش در تاریخ غم انگیز موسیقی مازندان او را به قله های بلند ماندگاری کشاند. این هنرمند برای رسیدن به این مرحله ریاضت فراوانی کشیده است و زجرهای زیادی را تحمل نموده است. بزرگی به راحتی و سادگی بدست نمی آید و برای بزرگ شدن کوچک شدن را نیز باید تجربه کرد. استاد خوشرو با کاست زیبا و ماندگار (مشتی) خوش درخشید. مشتی عاصی عصیانگری که بر علیه فنودال های وقت به قیام برخاست و با آنها و با قانون اربابان به مبارزه سختی برخاست. سرنوشت مشتی متأسفانه هنوز به طور کامل انتشار ژیدا نکرده است. استاد خوشرو اولین کسی بود که حماسه ی مشتی را زنده کرد. با صدای گرم و رسای خود مشتی را دگر بار زنده و به مازندانی ها معرفی نمود. مشتی با خوانش استاد خوشرو زندگی دیگری را در اذهان آغازید. استاد خوشرو در اوج شهرتش فروتنی و تواضع را از یاد نبرده است. شاگردان زیادی را ژرورژ داده است. سوال اینجاست، آیا شاگردانش مثل استاد خود رمانه اشان را، درد ملتشان را، نیازهای اجتماع را بدرستی می شناسند؟! بطور ریشه ای مردمشان را درک می کنند!؟



استاد ابوالحسن خوشرو بسال 1325 در شاهی سابق(قائم شهر) کنونی بدنیا آمد. با تمام سختی ها و محرومیت ها و مشکلات اقتصادی و سخت کوشی و جدیت به تحصیلات خود ادامه داد و فارغ التحصیل انستیتو امور فرهنگی تهران است. از دوران کودکی و نوجوانی تحت تاثیر تشویق خانواده و خصوصا مادر بزرگش شیفته ی موسیقی فولکوریک مازندران گردید و از همان سال ها به فراگیری و نواختن له له وا و تنبک پرداخت و با الهام از شیوه ی اساتید با زمزمه ی کتولی ، طالبا، امیری ، لیلی جان را تجربه کرد و به خواندن آواز روی آورد و تا به امروز کسی به زیبایی و رسایی او در این منطقه نخوانده است. استاد خوشرو فراز و نشیب های زیادی را چه در زندگی و چه در هنر و موسیقی پشت سر گذاشته است که این افت و خیزها از طرفی او را به رکود اقتصادی و از طرفی موجب پختگی وی شده است. امروز با کوله باری تجربه بر دوش دارد و شاگرد اهل دردی هست که کوله بار از شانه های استاد بردارد؟! استادی که نیم قرن عمر و زندگی اش را وقف مردم و هنر کرده است. کاست ( نرگیس جار) او را برای همیشه در تاریخ موسیقی مازندران ثبت و مورد علاقه عموم مردم قرار گرفت و بازتاب گسترده ای داشت. شاهکاری نقص. استاد خوشرو با همه زحمات و تلاش چشمگیر و تجربه های فراوان در کمال تاسف مورد بی مهری مسئولیم قرار گرفته است. چرا قدر و ارزش و منزلت بزرگ مردان امروز و زحمتکشان و وطن ژرستان امروز را نمی دانیم؟! استاد خوشرو ژیده ای بود که در تاریخ موسیقی مازندران ژیدار گشت و ژدیده ها در تاریخ کم تکرار می شوند. در طول تاریخ ایران باستان بزرگ مردان در غربتشان زندگی کرده و در گمنامی مرده اند و این راه مبرای خودشان قانون کرده اند. استاد خوشرو غم انگیزترین آهنگ زندگی را برای تمامی آدمهای شاد و غمگین می خواند و صدایش آدم را به سرآغاز زمان می برد. هنرمندی که با هنرش قبیله ای را شاد می کند ولی خودش هرگز شاد نیست و این چه دردناک است!!!

www.tabarestan.info  
تبرستان

زندانی یعنی مرگ آزادی

## ننین می گوید: (آزادی مهم است ، آری، آنقدر مهم که باید جیره بندی اش کرد)

آزادی در هیچ سرزمینی مفت بدست نیامده است. برای آزادی باید خیلی چیزها را فدا کرد و تاوان سختی پس داد. آری، گاهی آزادی به درجه ای می رسد که باید به هر کس یک کاسه آزادی داد تا بیشتر قدر و منزلتش را بداند. عجیب است چرا کشورهایی به تعداد بیش از اندازه ی زندانیانشان می نازند! زندانی شدن افراد جامعه یک بی آبرویی ملی ست.

اخیرا اعلام شده که تعداد زیادی از هموطنان ما از زندان آزاد می شوند. زندانیانی که انگ سیاسی بر آنها زده شده است. افرادی که از زمان درگیری های انتخابات و بازی های اِشت پرده سیاسی راهی زندان شده و کسی بدرستی نمی داند چه عذاب هایی را متحمل بوده اند کسانی که برای احقاق حق خود و ملت محکوم به حبس شدند. البته آزادی آنها موجب خرسندی ماست. خوشحالیم که از زندان همیشه کشنده ، نجات یافتند و زندگی دیگری را تجربه خواهند کرد. راستی! آیا به این افراد به دیده ی احترام می نگرند! شغل و اعتبار و اعتماد خود را از دست خواهند داد!! مورد بازجویی های دوباره ای قرار خواهند گرفت؟! مردم چگونه به این آزاد شدگان سیاسی نگاه خواهند کرد! سنگسار شخصیتی نمی شوند! کسانی برای شکستن غرور انسانی اشان دست به کارهای زشت و غیر انسانی خواهند زد؟!!

زندانی سیاسی دیگر چه مفهومی دارد!! سیاسی!! چرا عده ای را سیاسی می خوانیم! سیاسی شدن برای دولت اینقدر خطرناک و مخرب است که از بودنشان در اجتماع و از آزادی اشان وحشت دارد! سیاسی شدن یعنی حساس بودن به مسایل روز جامعه و غافل نبودن از رویدادهای و اتفاقات شوم و ناگوار که بطریقی گریبانگیر همه ی افراد جامعه می باشد. سیاسی بودن یعنی نسبت به زمانه ی خود آگاه بودن و با دانش داشته ی خود دست به تحلیل رویدادها می زند و ریشه تمام معضلات و مشکلات را کشف می کند و اما حق افشای حقیقت را ندارد، چرا که به اساس نظام لطمه وارد می شود و بحث آبرو و حیثیت ملی مطرح می شود و برای همین اگر دهن باز کرد و یا در روزنامه (البته اگر روزنامه ای استقلال طلب باشد) انعکاس دهد سخت مجازات شده و سرنوشت دیگری برایش رقم می خورد. با نبود آزادی بیان و بودن سانسور، جامعه هیچ وقت رو به تکامل گام بر نمی دارد.

انتخابات ریاست جمهوری در حافظه ی تاریخ ایران ثبت شده است و هرگز فراموش نمی شود. خون های زیادی ریخته شد. افراد های زیادی بی رحمانه کتک خوردند. جوانهای رشیدی کشته شدند و قربانی بازی های سیاسی شده اند و کک کسی نگزید. تعداد زیادی از افراد دستگیر شده و با بدترین شرایط و شکنجه زندانی شدند. واقعه ی تلخ و دردناک زندان کهریزک (قاضی مرتضوی و سردار رادان شکنجه گران هولناک نظام) هنوز در خاطر مان هست. جوانهایی که به طرز فجیعی شکنجه و تجاوز و کشته شدند.

افراد زیادی دستگیر و روانه ی زندان شدند. دولت آنها را به دید شورش گران و بی نظامان جامعه نگاه کرده و سریعا انگ سیاسی بودن را به آنها زده است. آیا احقاق حق جرم است! آیا کسی به نحوه ی حکومتی و دولتمردانی اعتراض دارد باید حبس بکشد! آزادی شیرین است. آزادی نیاز هر انسانی است. زندان مکانی همیشه کشنده است. احساس را می مکد. روح را می چلاند و پلاسیده به طرف جامعه ی ترسیده تف می کند. آزادی مهم است. آزادی خواسته ی

اولیه انسان هاست و در زندگی اجتماعی با رعایت معیارهای اخلاقی انسان باید برای زندگی اش امنیت داشته باشد. بدون آزادی جامعه ای ، آینده ای نخواهد داشت.

خبرآزاد شدن هموطنانمان که بار سیاسی بودن را با خود بدوش می کشند باعث خوشحالی است. فقط باید امیدوار بود که این آزادی کوتاه مدت و فرمالیته نبوده باشد. آزاد شدگان در کمال امنیت و احترام به زندگی خود بازگردند. در آغوش گرم خانواده روزگار سپری کنند که این خواسته ی زیادی نیست. اما بحث اینجاست چرا باید زندان داشته باشیم! چرا آمار زندانی روز به روز بالاتر می رود و آیا این فاجعه ملی نیست! چرا این همه متخلف و قتل و غارت و بی ناموسی! چرا جامعه به یک تعادل نمی رسد! کسانی با هوشیاری نسبت به تمامی مشکلات و معضلات بزرگ ملی واکنش نشان می دهند و برای احقاق حق ملت پشت میله های زندان گرفتار می شود. چرا دولت از ایده و اندیشه و طرح های آنها حمایت نمی کند!

آزادی زندانیان باعث خوشنودی ماست. از اینکه هموطنان ما بالاخره دوران سخت و دردناک را برای اهدافی بزرگ پشت سر گذاشته اند خرسندم. باشد روزی زندانی نداشته باشیم که دولت بخواهد برای وسعت زندان هزینه های کلانی ، صرف و یا حرام کند.

ویکتور هوگو می گوید: کسی مدرسه ای بنا کند، زندانی را خراب کرده است.

www.tabarestan.info  
تبرستان

www.tabarestan.info  
تبرستان

تهران من حراج!!!

تهران من حراج) نام فیلمی که در کمال تاسف اجازه ی اکران نداده اند و گویا هرگز قرار نیست به چنین فیلم های قوی و پویا مجوز بدهند و بطریقی این فیلم ها که نشان دهنده ی بخشی از زندگی اجتماعی است جز لیست فیلم های زیر زمینی محسوب می شود. هنر در زندگی اجتماعی انسانها تاثیر بسزایی دارد. هنر در دیگر ممالک تحول بنیادی و انقلاب بزرگی پدید آورد و قدرت هنر را در تاریخ به وضوح می توان دید. سینما تاثیرگذارترین رشته های هنری است که در شکل گیری شخصیت و تحول زندگی انسان ها موثر بوده و تاثیر روانی آن بیش از اندازه است. گاهی مسیر ندگی آدمها را متغییر می کند. سیلی محکمی است که به روح خوابیده زده می شود. سینما نوعی فریاد است. فیلم های خوبی که نماد کشوری است. نشان دهنده ی فرهنگ و آداب و رسوم مملکتی ر انعکاس می دهد. شیوه ی زندگی را به تصویر می کشد. آینه ایست پیش روی مردم تا با نحوه ی زندگی خود بهتر و بیشتر آشنا شوند. سینما به لایه های زیرین و تاریک و زیر پوست اجتماع نفوذ کرده و زندگی انسا های را منعکس می کنند.

فیلم تهران من حراج به حقیقت تلخ اشاره می کند. حقیقتی که گریبانگیر خیلی هاست. هنرمندانی که در جامعه ی خودشان هیچ امنیتی ندارند و فراموش شده اند. زیر فشار باید ها و نباید ها له می شوند. حق اعتراض ندارند. جامعه ای که حتی مردمانش هم حق ندارند خوش باشند و هیچ محفلی مکان مناسبی برای آنها نیست. خنده در اجتماع جرم است. جامعه ای که هنرمندان برای بروز احساس و تمرین و فعالیت هنری خود مجبورند به زیر زمین ها پناه ببرند. چه گروه موسیقی، چه تئاتر، چه داستان و چه شعر، تهران من حراج نماد يك کشور است. کشوری که هم هنرمندانش و هم مردمش در حصار باید ها و نبایدها محبوس اند.

تهران من حراج زندگی زنی ست که بخاطر اهداف و آرمانش از طرف خانواده اش طرد می شود. اجتماع هم آنها را پس می زند چون استقلال طلبی با سیستم حکومتی موازی نیست. از کانال دوست روانشناس خود با پسری آشنا می شود که از استرالیا به ایران آمده است. با هم دمخور شده و قرار است با هم نامزد شده و به استرالیا بروند که زن دچار بیماری هپاتیت می شود و پسر هم او را رها می کند. زن دوباره به زیر زمین خانه برای تمرین تئاتر پناه می برد که متوجه می شود مامورای دولتی به آنجا ریخته و گروه از هم پاشیده شده است. جوان در اول ورود به ایران و آغاز فیلم با فضاي رعب و وحشت آشنا می شود. (سیجی ها) به محل شادی جوانها می ریزند و همه بساط آنها را بهم می ریزند و خیلی ها دستگیر شده و به شلاق محکوم می شوند. زن به فکر فرار از سرزمین اجدادی می افتد. قاچاقی سوار کامیونی شود و بگریزد. تمام زندگی اش را به حراج می گذارد و می فروشد و با کامیون می گریزد و در کمپ مورد بازجویی قرار می گیرد.

فیلم من تهران حراج بخشی و ذره ای از درد ناگفته ی اجتماع وقت است. این پایتخت درندشت را نشان می دهد و شاید امثال قهرمان فیلم بیش از هزاران نفر باشد که از عدم امنیت شغلی و جانی و فضاي رعب و وحشت در صدد فرار از سرزمین اجدادی خویش باشند.

تهران من حاج يك اثر ارزنده و قابل ستایش است و افسوس که این فیلم ها سر از لیست زیرزمینی در می آورند.

به امید روزی که سانسور حذف و فیلم‌ها و اثرات هنری برجسته‌ای جایگزین اثرات هنری  
آبکی و مزخرف شود.

به امید آن روز . . .

www.tabarestan.info  
تبرستان

استاددار مازندران ، فقر و بی عدالتی در مازندران بیداد می کند

تو برو مصلحت خویش اندیش که من

ترک جان دادم ازین پیش که دل بسپر دم

آری استاندار، مازندران با همه سرسبزی و منابع غنی طبیعی در اوج فقر و فلاکت بسر می‌برد و حتی آلودگی، دریا را هم در بر گرفت. کسی هم نیست تا ریشه این فقر و معضلات هولناک اجتماعی این استان را بیابد. حداقل زحمتی برای کشف و افشای مشکلات مازنی ها به خود نمی‌دهد. مردمان زحمتکش و کارگر از نجابت سکوت اختیار کرده اند. سکوتشان از ترس و وحشت نیست دردهائی هست پنهانی که روح و روانشان را در کمال خونسردی و بی‌رحمی می‌جوید. آقای استاندار، از وقتی به کرسی استانداری تکیه زده اید، طرح و برنامه هایتان گره ای از مشکلات مردم دردکشیده و بخت برگشته گشوده است؟ لابد کشاورز زاده ای و از دل همین جماعت زحمتکش برخواستہ اید! لابد می‌دانید محرومیت مازندران تنها و تنها درصدد تعریف و تمجید مدیران وقت بر آمده اند و به آنها می‌بالند برای شرایط و منافع اقتصادی خود، و بی‌آنکه شہامت اعتراض داشته باشند که این خود فروشی به زیان همه تمام می‌شود و دور از رسالت شغلی اشان است. انجام وظیفه تعریف و تمجید نمی‌خواهد. آمار و ارقام دقیق بیکاران مازندران چقدر است؟ چه تعداد از جوانان معتاد از پا افتاده هستند؟ چند روستا در غربت مه آلود فرو رفته و گمنام مانده اند؟ مهاجرت دسته دسته روستاییان را به شهر شاهد هستید؟ شهر آمادگی پذیرش این افشار کم درآمد را دارد؟ چقدر برای ایجاد شغل بستر سازی کرده اید؟ لیستی از خود کشی جوانان تا بحال تشکیل داده اید؟ آمار طلاق چقدر است؟ چند انسان روزانه بر اثر بی تفاوتی و بی توجهی مسئولین وقت خود کشی می‌کنند و یا با سکنه جوانمرگ می‌شوند؟ چند مدیری سراغ دارید که صادقانه عرق سازندگی و خدمت می‌ریزند؟ تا چه اندازه بر حیطه کاری خود نظارت مستقیم دارید؟ بودجه سالیانه استان مازندران چقدر است؟ چقدر جذب اعتبار کرده اید؟ پولها را صرف کدام پروژه های عمرانی شهرسازی شده است؟ یعنی درآمد استان ما اینقدر کم است که مردمانش به گدائی بیفتند و به تهران کوچ کرده و



آوارگی را تجربه کنند؟ مردمانمان برای لقمه ای نان دربر بمانند؟ اینقدر که جوانها از ترس زندگی خود را حلق آویز کنند؟ چه تعداد کارخانه و شرکتهای بزرگ و خصوصی در مازندران احداث کرده اید؟ بانک نهایت سوء استفاده را از فقر مردم می کند و با وام، ریسمان استثمار را بر گردن مردم می افکند و چنین حرکتی نشان می دهد که دوره برده داری به اتمام نرسیده است. ظلم و ستم و برده داری و دوره فئودالیسم ها هم مدرنیته شده است و پا به پای علم می تازد. واقعاً چه تدبیری اندیشیده اید؟ از باندهای مافیائی درون سازمانی ادارجات و دیگر ارگانها خبر دارید؟ کسانی که با انگشت کوچکشان شهری را می چرخانند و با خم یک ابرو یک طرف شهر را می خوابانند. شورای شهر خود مصیبتی بر دیگر مصیبتها شده است. شورای شهر برای ایران خیلی زود هنگام بوده و کاش خاتمی این را می فهمید که ما هنوز به ظرفیت نرمال نرسیده ایم. عده ای از اعضاء شورای شهر گداگشنه های فرصت طلبی بودند که برای منافع شخص خود قسم و آیه می خوردند و هفت پشتشان را محکم بستند. به بیراهه های زندگی پرتاب شده ایم. حقیقت اجتماع را نخواسته ایم بپذیریم. چرا مدیران همیشه در طول تاریخ گول بادمجان دور قاب چین ها را می خوردند و می خوردند؟ به پاچه خواران حتی لوح هم اهداء می کنند و در حالیکه بازدهی مفیدشان زیر صفر است. چه عدالتی! بخدا مغز گندم خورده ایم. همان گندمی که با درد کاشتیم و با زجر درو کرده ایم. و محصول زحماتمان را اربابان و ارباب زادگان در کمال خونسردی خورده اند و می خوردند و از پرخوری عی می زنند. من از آینده وحشت دارم. دل نگران نسل نیامده و نیمه راه هستم. چه بلائی بر سر آنها خواهد آمد؟ شما چطور؟ ترس را تجربه کرده اید؟ کودکان امروز که در اوج فقر و محرومیت تحصیلی و رفاهی و ورزشی بسر می برند، تکلیفشان چه خواهد شد؟ فردا چگونه مردی خواهند بود؟ چه سهمی از آینده برای آنها می شود؟ پس چرا شعار آینده سازی سر می دهید؟ آینده از آن کیست؟ این کودکان هیچ سهمی از این روزگار ندارند؟ کودکان سوادکوهی سالیان سال حسرت یک شهربازی و پارک را می خوردند. یعنی دولت توانائی احداث یک پارک را هم ندارد؟

سواد کوه دیاری که بیشترین تحصیلکرده را دارد، اما چه اتفاقی افتاده است؟ آقای استاندار، در جریان سیستم ادارات و ارگانهای دولتی هستید؟ تیمی متشکل از بازرسان تشکیل داده اید تا سر کی به ادارات بکشند و از باج خواهی ها اطلاع حاصل کنند؟ تا به حال فکر کرده اید چرا باج خواهی ها آغاز شده است؟ فقر، به همین راحتی، خدا نکند بنده خدائی آنهم بی سواد، پایش به اداره ای باز شود یا باید هفت خوان رستم را سپری کند و آخرش بی نتیجه بزند به چاک طرف

درگیر و دار بازی های کثیف اداری و فساد مالی از مرز جنون می گذرد، یا باید در سیستم رونده و آلوده اداری حل شود و مثل آنها بار بیاید. آری، اینها ذره ای از حقایق تلخ و تکان دهنده است که نمی خواهیم باورش کنیم چون اعصاب ما خط خطی می شود. مازندران بوی افیون می دهد و انواع مرگبار مخدر، بوی ضجه و درد. دادگستری فوران زوج های جوان است که بر اثر فقر و نداری بی خیال زندگی شده اند. جوانها در چهارراه تردید انرژی اشان مفت و بیهوده هدر می رود. ما همیشه برای گول زدن خودمان بهانه های زیادی داریم. خودمان را در خلوت خودمان تبرئه می کنیم. آن هم بی هیچ محاکمه ای.

رشد بی رویه ساختمان سازی، هجوم و کوچ روستائی ها به شهر و عدم کنترل جمعیت، ترافیک درون شهری، نا امن بودن جاده های اصلی و بین المللی، پخش و توزیع بی دغدغه مواد مخدر در سطح شهر، عدم اشتغال بکار، وجود شهردارن ضعیف، وجود بافتهای فرسوده، آلودگی رودخانه های ناشی از کارخانجات و . . . ، آیا اینها برای آشفته گی شهر و یک استان کفایت نمی کند؟

استاندار، چرا در پذیرش حقیقت روی خوشی نشان نمی دهیم و طرف را دشمن سرسخت خود قلمداد می کنیم؟ به خدا مردم خسته اند. خسته از وعده های سر خرمن.

چرا باور نمی کنید خرمنی وجود ندارد! و دیگر زمینی نمانده تا کشت و زرع شود و هرچه بود سرمایه داران بیگانه تسخیرش کردند. در کنار مقوله شهرسازی (که اساسی) صورت نمی گیرد چه اندازه کار فرهنگی صورت می گیرد؟ مازندران نیاز جدی و مبرم به یک خانه تکانی دارد و باید با یک ریزش مدیریتی خرده ناخالصی ها را دور ریخت. برای آینده ای بهتر، درکمال تاسف با روی کار آمدن شورای شهر مشکلات مردم دو چندان شده است.

زندگی دامداران و کشاورزان را زیر ذره بین گذاشته اید؟ وارد مسایل ریز مسائل اجتماعی شده اید؟ ای کاش بدانید با چه وضع اسف ناکی زندگی می کنند. حتی قدرت پرداخت خرج تحصیل فرزندان شان را ندارند. کشاورزانی که بر اثر سرما خوردگی فوت می کنند. اما مردانه به صورتشان سیلی می زنند تا سرخ بماند و این را باور کنید سرخی صورت مازنی ها از پرخوری نیست و نشان از نجابت است. اوضاع و احوال استان نشان می دهد که مدیران موجب پس رفت و رکورد اقتصادی و فرهنگی این استان شده است و چیدمان مدیریتی افراد همیشه طبق روابط پنهانی پشت پرده سیاسیون، صورت می گیرد که این امر آینده مردم را تهدید می کند و به قهقرا می کشاند.

دیگر وقت آن نیست با شعار زندگی کنیم که شعار هیچ تحول اجتماعی و اقتصادی در زندگی انسانهای گرسنه و خسته بوجود نمی آورد. هنوز روستاها و دیگر شهرهای مازندران گازکشی نشده است. خدمات شهری قائم شهر افتضاح است. گویا شهردار وقت از ساختمان شهرداری خارج نشده تا گشت و گذاری در سطح شهر در هم ریخته بزند و آشغالها و زباله ها را که موجب تکثیر موجودات و حشرات موذی می شود را به چشم ببیند. باید بیاموزیم در این قرن و عصر تکنولوژی و علم باید ترک عادت زشت کنیم. چرا و تا کی باید به این زندگی نکبت بار تن بدهیم و صدایمان در نیاید؟

سواد کوه ، زادگاه رضا شاه را تحریم سیاسی کرده اند؟ مردمان سواد کوه بخاطر بچه محل بودن با رضا شاه ، گویا محکومند به محرومیت ابدی که این امر دور از انصاف و جوانمردی است.

فقر و فلاکت مازندران نشان بی لیاقتی نماینده های مجلس در گرفتن اعتبارات ملی برای این استان است. نماینده هایی که با رای مردم بر تخت نشسته اند و بهترین امکانات زندگی را برای خود فراهم کرده اند و در ناباوری در ناز و نعمت برای مردم فخر می فروشند. فراتر از قانون عمل می کنند. برآستی تکلیف کشاورزان، دامداران، جوانان و کودکان روستائی چه خواهد شد؟ وضعیت تحصیلی در استان مازندران و شهرستان سواد کوه غم انگیز است. اختلاف فاحش طبقاتی در مازندران چشم گیر و غیر قابل باور است. باور کن فقر و بی عدالتی در مازندران بیداد می کند. مردم عمری است که با فقر زندگی می کنند و فقیر بودن درد نیست و فقیر ماندن زشت است.

www.tabarestan.info  
تبرستان

میرای ماندگار

البته فدا کردن برای چیزهای دست و پاگیر برای هدف بد نیست، اما هدف بدون ارزش انسانی برای من تنها یک مفهوم دارد، نوشتن را کنار بگذارم

### (هاینریش بل)

آیا هدف بدون ارزش انسانی در زندگی روزمره اجتماعی، معنا و مفهومی می تواند داشته باشد و آیا ارزشمند و قابل ستایش هست؟ هنر ذاتش پاک است و ناپاکی را بر نمی تابد و پلیدی ها را در خود می میراند. قطره ای آلوده در دریا هرگز به چشم نمی آید. هنر تافته جدا بافته از مردم نمی باشد و تا بوده هم کلام آدمیان، از هر طیف و قشری بوده است. هنر پیرفرزانه ایست که با وقار و متانت گپی حکیمانه می زند. گپی صمیمی و بدور از تزویر و ریا و بی آنکه روحی را از کینه و نفرت بخواهد لخت و کند و شلاق بارانش کند. هنر التیام بخش نامرئی دردهائی است که جامعه را بی صدا می جود. مردمانی که با دردهای آشکار و پنهانی انس گرفته و زیر فشار درد خمیده شده اند. جامعه ی درد زده تاثیراتش را حتما و به هر شکل ممکن در هنرش خواهد گذاشت. شاید هاینریش بل به مرحله بی تفاوتی نسبت به مسائل غیر انسانی می رسید، قلمش را با شهامت می بوسید و می گذاشتش کنار تا روزگاری شرمنده ی تاریخ نباشد. گرد و خاک نیم قرن تجربه ی دستش را می تکاند تا آسوده باشد از عذاب هولناک وجدان که راه گریزی در برابر محکمه ی عادلانه اش نیست. وجدانی صریح که همیشه هوشیار به هر کرداریست. وجدان را هر گاه باور کردیم، درست می شویم. به کنار نهادن قلم برای صاحب قلم عذابی وصف ناشدنی همراه دارد که تحمل این درد هدفمند جرات می خواهد. راستی به چه کسانی می توان لقب ( هنرمند) داد؟ آنانی که تنها و تنها درصدد خلق اثرات هنری و ادبی اند، بی آنکه بتوانند اعتقاداتشان را لحظه ای زندگی کنند؟ یا آنانی که هنرمندان وار نوشته هایشان را پاک زیسته اند و زبان و دلشان یکصدا شده است؟ واقعا هنر چیست؟ تئوریسین های بزرگی فتوای جالبی را بیان کرده و به گوش جهانیان رسانده اند و چه اندازه خود به فتوای ایشان وفادار مانده اند؟! استاد کسائی می گوید: ( هنرمندان دو گروهند، عده ای چسبیده به هنر و عده ای دیگر چکیده ی هنر) هنر فرزندان حقیقی اش را می شناسد، زیرا خود دنیایشان آورد برای جهان. خود می داند چگونه تربیت اشان کند و کی بال و پر برای پریدن بدهد. هنر چه بسا در طول تاریخ به کج راه های کج اندیشی کشانده شد، ولی ذات حقیقی او هیچ تغییری نیافته است. ادبیات با تمامی دردها و ناله ها و باورها از هر قرن به دیگر قرون سرریز می کند تا نسلهای نیامده و نیمه راه آسوده از کنارش بنوشند و مزه ی هویت را بچشند. تحیل هنرمند، مرزهای جغرافیائی را بی هیچ واهمه ای در هم می شکند. موانع های چیده شده را با حوصله بر می چیند و به سراي هر ذهنی سرک می کشد. ادبیات فجایع هولناک غیر انسانی را به تصویر می کشد برای آینده ای نوین و دور از هیاهو و خون ریزی، که این مسئله هنوز برای بشر جا نیفتاده است. ادبیات در برابر پلیدی ها نه اینکه تاثیر مستقیم و موفق داشته باشد، بودن و حضورش بی تاثیر هم نبوده است. ادبیات بپا خواست به این امید تا آدمی آدمیت کند و انسانیت انسانها را محفوظ بدارد. نوشتن را به کنار نهادن هزاران بار بهتر از خودسانسوری و خیانت به مردم و دروغ نوشتن است. نباید نوشت برای نام و نان که هر دو گذراست. صداقت،

ماندگاری در پی دارد. ادبیات هشداري ست براي نحوه ی بودن، براي یافتن هویت جهانی و ملي، خود از لایه های زیرین جامعه، از کنار و گوشه های شهر، از میان خود زندگی آدمیان خلق شده است. این مردمان پرسه زن آفریننده ی حقیقی ادبیات و شاهکارهای جهانی هستند. شاهکارهای ادبی را همین مردم روزگاری، در خفا زیسته اند و قلمی جسور زندگی اشان را با آمیزش هوشمندانه تخیل بازآفرینی کرده اند. می توان قالب های فشرده و کوچک را در هم شکست. با مشت دیوار کهنه ی سنت را فرو ریخت و کهنه ترین حرفها را با تازه ترین شکل و زبان فریاد کرد. اما چه حرفی؟! این همه حرف در تاریخ مکتوب شده و نتیجه و بازتاب این همه دست نوشته ها چیست؟ حرفهایی که مشام را می آزارد و بوی کهنگی و تکرار می دهد؟ هر پنداره ای که انگاره ای است سوزان قابل تقدیر و ستایش نیست. آن پنداره ای مقدس است که در خدمت حقیقت روز باشد، چرا که فردا حقیقت تلخ تری به همراه خواهد داشت. هدفی که بوی نام و نان و خودستایی بدهد، از صفحه تاریخ زدوده خواهد شد و ماندگار نخواهد بود. آلبیر کامو می گوید: (شاهکارهای ادبی در کنار و گوشه های کافه ها خلق شده اند) چرا کافه؟ محل مکانی برای فرو خزیدن در لاک تنهایی خویش، گم شدن در پستیوی تاریک تنیده ی خود که بوی پوسیدگی و کپک می دهد، تجدید خاطراتی در داور و گزنده. انسانهای کافه نشین خود دردند. انسانهای سرخورده که احساس گم بودن می کنند. بی نام و نشان جهان اند. درمانده از زندگی روزمره و کسالت بار و تهوع آور، که پذیرای هیچ تنوعی نیست. شناور در خلای بزرگ که احساس پوچی می جودشان. غریبه ای اند مابین هم. انسانهای کافه نه در حوصله خود می گنجند، نه در حوصله ی دنیا. زندگی را یک تکرار مسخره می پندارند و زندگی اجتماعی آنها را به این باور رسانده است. زندگی را دایره ای که یک نفس گرد آن بیهوده می چرخند تا روزگاری نیست شوند. کافه نماد جامعه ای ست که پذیرنده همه اقشار در هر طیفی و مقطع طبقاتی است. انسانهای کافه در ذره ی سکوتشان، رو به بی انتهایی پرتاب می شوند. سایه ی حلقه دار تهدیدشان می کند. رویایشان در چارچوب زندگی اجتماعی با قوانین های خشن یخ بسته است. هر کس پیله ی ضخیم تنهایی اش را از حرص و ندامت از خلقت و هزاران دردهای دیگر بی صدا می جود. آدمیان کافه (حتی دلخوش ترین آدمها بطریقی از چیزی مرموز و پنهانی رنج می برند) نماینده ی قرون سرد و بی روح اند، که در پس هر رویای اشان پوزخند از واماندگی و پوچی موج می زند. عده ای شکست خورده ی عشق اند و گروهی می روند که مزه ی تلخ شکست را بچشند و تجربه کنند. ادبیات همین جا، از خلال گپ و گوی سردشان، آهسته خلق می شود. دست به قلم بردن شهادت می خواهد، زیرا آغازیدن، دهشتناکترین کارهاست و آغازکننده ها پایان دهنده اند. نقطه ای اند بر پایان هر خطی. سامرست موام می گوید: (داستان بسیار غم انگیز زندگی در این نیست که انسانها فنا می شوند، بلکه در این است که ازدوست داشتن باز می مانند)

قرن امروز، قرن گرسنگی به تمام معناست. انسانها بازمانده ی عشق و عاطفه اند. عشقی صادقانه نه ظاهرانه. عشق را در لابه لای تاریخ گم کرده اند. شکم این قرن گرسنه است و قلب هم. مردمان ترسیده ی این قرن، سر به دیوار خیابان و آسفالت می کوبند. دست به ناشایسته ترین کارهای غیر اخلاقی می زنند برای دوست داشته شدن، نه دوست داشتن. اما شیوه اش را از یاد برده اند. سر در گم، در خیابان خیس از اشک، پشت ویتترین ها و کافه ها، جوینده ی عشق اند. تاریخ چگونه تکرار می شود؟ زخم پیکر انسانیت عمیق تر و گودتر می شود. ناشناسی می گوید: (یک فرد عادی فقط تنها غم خود را می خورد، ولی یک نویسنده غم همه مردم و جهان هستی را بردوش می کشد) بر دوش می کشد. تا کجا؟ تا آنجائی که احساس وظیفه و مسئولیت می کند. تا مادامی که انسانیت برای انسانی در این جهان مهم و ارزشمند باشد. تا هنگامی که سایه ی شوم و ترسناک بی رحمی آدمیت آدمها را تهدید می کند. گمنامان دلسوز دیروز، مشهوران امروزند. روزگاری آنان در اوج ناداری و ناتوانی جسمانی و تنهایی

دردناکشان، دور از چشم همه ی اهالی زمین ، سنگینی قلم را بی هیچ منت و چشم داشتی بر دوش کشیدند و امروز قلم، آنان را بر شانه های خویش نشانده است. آنانی فاتح قلعه های ماندگاری اند که زمان و مکان روزگار و قرنها را بدرستی بشناسند. آرزو و آرمانها و خواسته های ملتشان را بدانند و برای رفع نیاز و احتیاجات و تحقق بخشیدن به خواسته های ملتشان و جامعه بشریت ، صادقانه و بدون هیچ چشم داشتی ، بکوشند. قلم را علم کنند و آرمانشان را پرچمی سازند بر فراز قلم تا باد شادی صلح بتکاندش. غم جهان را بر دوش می شکنند، چون می فهمند و خواهان این عذاب تمام ناشدنی اند. نویسندگی، در هر قرن روی گردان از حقیقت تلخ و گزنده مردمشان نبودند. ذره ذره فرو ریختن پیکر انسانیت را به تصویر کشیدند و هشدار دادند برای تداوم و پایداری انسانیت. از خود گذشتند تا عاطفه، این نیروی درونی و جهانی ، زخم بر ندارد و نمیرد. نیچه می گوید: (هیچ هنرمندی نمی تواند حقیقت را تحمل کند) چرا؟ مفهوم حقیقت چیست؟ چقدر بار دارد که شانه های هیچ هنرمندی تاب حملش را ندارد؟ چه اندازه تلخ و کشنده است که کسی را یارای ایستادگی نیست؟ بزرگی می گوید: (حقیقت آینه ی بزرگی بود که از دست خدا افتاد زمین و تکه تکه شد و ما هنرمندان موظفیم تکه هایی از این آینه را پیدا کنیم) آنتوان دوست اگزوپری می گوید: (حقیقت آن چیزی است که از ما یک مرد می سازد) باید انسان بود تا بتوان از انسانیت چیزها نوشت و تنها از سینه ی صداقت است که چیزهای ماندگار می جوشد. میان خیل عظیم اهل قلم، اندک نویسندگی آینه ی صادق و شفاف بود برای قومشان تا مردمشان نظاره گر اعمال غافلانه و زندگی نکبت بارشان باشند. ببینند و بخود بیایند و همانها میرای ماندگار شده اند. هنرمندی که با مردمش زیسته باشد و آرمانشان را بداند، هنرش در جانشان خواهد نشست. داستان پدیده ای پدیده ای ست که هوشمندانه، با درک صحیح زمانه، پدیدار می گردد و به ذهن حساس جامعه سرایت می کند و هوشیارشان می سازد تا تصمیم گیرنده ی سرنوشت و زندگی اجتماعی خویش باشند. چه هنرمندانی در طول تاریخ ، بی کس و تنها از پستان جامعه گندیده شیرۀ فقر رانوشیدند و به بلوغ فکری رسیدند و دیگر نخواستند همانگونه بمانند و در صدد بر آمدن تا جامعه ی خواب زده و خوش باور نیز آنگونه در چرک اجتماع نماند. از خود گذشتند و با تمام تلاش و قوا جامعه را به سمت و سوی تکامل و پیشرفت هل دادند و چه بسا در این راه فدا و یا کشته هم شده اند. هر قومی تحول و انقلاب درونی اشان را مدیون هنر اند. هنر آموزگار صادق زمانه است. هنرمندان دلسوز و اهل درد، ارثیه ای گرانبها هستند که دست به دست به هر نسلی منتقل می گردند. هنرمندان دیروز، از آشفته بازاری وقت اشان درد می کشیدند و عذاب هایشان قابل توصیف نیست. اختلاف شدید طبقاتی نابودشان می کرد و آنها نیز بی تفاوت نماندند و در انعکاس دردهای ریز و نامرئی و وجود زورگویان به فریاد آمده و عصیان کرده اند و برآستی بعضی از عصیان ها مقدس و بارارزش است. داستایوسکی می گوید: (چطور می شود مسائل مناسبات انسانی را با خون ریزی حل کرد؟) واقعا چگونه می شود؟ با شروع اولین شلیک و جنگ و خون ریزی ادبیات دیگری آغاز شد. ادبیات به خروش آمد و با جسارت و بی پروائی پا در صحنه های جنگ نهاد نه برای کشتن، برای دیدن و زشتی اش را به وضوح شاهد بود. جنگ در طول تاریخ نتیجه خوشایندی به همراه نداشته است. جز قربانی شدن انسانهای بی گناه. روح ظریف نویسنده ی درد آشنا با شلیک هر گلوله ای خراش بر می داشت. جنگ یعنی قیام بر علیه انسانیت که نیاز اولیه با هم بودن است. جنگجویان بی قلب قداره ای گشته اند ماسیده به خون، که رحم را سر می بُرند. ادبیات خشمگین با شروع جنگ برخواست. فریاد شد. پشت نکرد به کودکان ترسیده میان آتش و دود. عق نزد از دیدن تن های لت و پار. ادبیات نشان داد در میادین مسخره و بی مفهوم نبرد عاطفه این نیاز اولیه بشریت ، چگونه ناجوانمردانه جوانمرگ می شود و حتی نشان داد مردانی از خود گذشته و مبارزی که بر علیه ظلم و ستم زورگویان سر عصیان برداشتند و قیام کردند. مبارزانی که فدای ملت اشان شدند. اسپارتاکوس

فریاد بر آورد: ( ایستاده مردن بهتر از به زانو زیستن است) و ما قرنهایست دولا دولا بدون ارزش و غرور انسانی قدم می زنیم رو به سوی راه و جاده ای که نمی دانیم کجاست. هاینرش بل می گوید: ( تا وقتی از زخمی که جنگی بوجود آورده خون چکه می کند، جنگ هنوز به پایان نرسیده است) و چکه چکه به خون رگان تن آدمی در این عصر ( مثلا تمدن و تکنولوژی) می چکد. در عصری که بشر خودش را اشرف مخلوقات و سرور جهان هستی می پندارد، از طرفی دست به غیر انسانی ترین و زشت ترین کارها می زند و بی اخلاقی را بنیان می گذارد. چارلی چاپلین می گوید: ( وقتی یک نفر آدم می کشد ما او را قاتل و وحشی می خوانیم، ولی کسی که دستور قتل میلیونها انسان را صادر می کند، به او افتخار می کنیم) کشتن در این قرن و تمدن و علم، لوح تقدیر به همراه دارد. لحظه لحظه ی بشر با ترس و دلهره سپری می شود. بشر امروز هیچ امنیتی برای زندگی و تداوم نسل ندارد و ادبیات امروز در کمال تاسف دچار یک مالیخولیائی ترسناک شده است. ادبیاتی که درد مردم و اجتماع کمتر در آن دیده می شود. جک لندن رو به آیندگان چنین فریاد کرد: ( با وحشت به صحنه های جنگ نگاه کنید بعد صلح طلب خواهید شد) و ما از کنجکاو می شاهد خشونت جنگ هستیم، نگاهمان سلاحهای ترسناک پیشرفته را می جوید، نه تنی که در خون خودش پر پر می زند. راستی! چقدر فاصله هست بین ادبیات دیروز و امروز؟ فاصله اش را می شود تخمین زد؟ بشر با اجیر شدن علم خود چه دنیائی ترسناکی آفرید؟ دست ساخت عده ای آدمی بلا به جان دیگر آدمیان شده است. ادبیات هرگز نباید از لحظه های کنونی اش غافل باشد. ادبیات همراه برده ها هم زنجیر شد و مزه ی شکنجه را چشید. فشار زنجیر برده داران بی رحم تنش را کبود کرد و تنی که از فرط ناخوری لاغر ماند. ادبیات دید و فهمید شرایطی که عده ای می سازند چگونه روان و سیمای آدمی را دستکاری می کند. انسانهایی که خود را بی اختیار می پنداشتند برای کار و زندگی پذیرای هر نوع شکنجه ای بودند. دسته دسته آدمیانی که تن به کوچ و سرنوشتی نامعلوم می دادند. سرزمین اجدادی را با کوله باری از خاطرات اشان ترک می کردند. ماکسیم گورکی می گوید: ( کار آدمی به جایی می کشد که رفته رفته از خود می ترسد) آری، ترس بختی شده برای این قرن که دیگر برای هیچکس امن نیست. ترس از زندگی اجتماعی، ترس از قانون، ترس از آینده ی نامعلوم، ترس از بدنیا آوردن کودک، ترس از . . . ، یاشار کمال چه زیبا گفته است: ( نویسندگانی که امروز فراموش شده اند و از گرسنگی خون استقراغ کرده و مرده اند، اما خود را فروخته اند، مایه ی افتخار تاریخ اندیشه ی ما هستند) و این جمله برای چه تعداد از نویسندگان امروز صدق می کند؟ اثرات منتشر شده نشان می دهد خودفروشان بیشتر از وفاداران هستند و مردم در ذهن هنرمندان امروز مرده اند و سنگ قبری نیز تدارک دیده اند. برتولت برشت فریاد زد: ( با ادبیات می توان نشان داد شومی سرنوشت آدمیان، کار دیگر آدمیان است) مردمانی که سرنوشت دردناکشان را به گردن خدا انداخته و پذیرنده هرتئوری خرافه هستند. ماکسیم گورکی می گوید: (نویسندگان فداکارترین مردم هستند. شخصیت های درخشان هستند که بدنبال منافع خویش نمی روند، بلکه طالب حقیقت و عدالت هستند) و امروز چه شده است؟ هنر چقدر از رسالت اش دور افتاده و هنرمندان آیا تفاوتی با عروسکهای خیمه شب بازی دارند؟ در پایان ماکسیم گورکی می گوید: (نویسنده پرچمدار یک ملت است یک پرچمدار پیشاپیش ملت حرکت می کند و هرگز از مردمش عقب نمی ماند و برای اینکه جلو دار و پرچمدار ملت باشد، باید خواسته ها و دردها و نیازهای ملتش را بداند و برای به تحقق بخشیدن نیازهای ملتش مبارزه کند و اگر هم لازم شد جانش را فدا کند)

امروز ضرورت دارد نسل جوان و نوپای جویای نام که پا در این عرصه نهاده اند، قبل از هر چیز به کنکاش و جستجو بپردازند تا تفاوت محتوایی و درونمایه ای ادبیات دیروز و امروز را دریابند و هر دو دوره را به مقایسه و قضاوت بنشینند تا کشف کنند، چرا این همه فاصله و



تفاوت ما بین ادبیات دیروز و امروز وجود دارد؟ چرا ادبیات دیروز بیشتر به مسائل انسانی و اخلاقی انسانها می پرداخت و ادبیات امروز کمتر توجه ای به این پدیده ی مهم دارد و یا حداقل خیلی کمرنگ شده است؟ برآستی ! رمز ماندگاری عده ای از هنرمندان و آثارهای خلق شده ی هنری، در چیست؟!

www.tabarestan.info  
تبرستان

کاوه آهنگر، جرقه ی انفجار تاریخ

تاریخ را بسی فراز نشیب فراوان است. در گذر تاریخ، حکایتها و افسانه ها تنها زائیده ی تخیل محض نیست و کسانی در آفرینندگی افسانه بر حسب واقعیت دخیل بوده اند. نیکومردانی که با نحوه ی زندگی خود، انقلابی عظیم در زندگی اجتماعی پدید آوردند. تاریخ سراسر حماسه و تراژدی است. قصه ای شیرین و غم انگیز و سرشار از مسائل انسانی و جوانمردی و مردانگی و ظلم و ستم که خوانش حکایتهای کهن بهترین درس و دریافت بزرگترین پیام است. مردانی با روحیه ای مبارز طلبانه برای حق و عدالت و رفع اختلاف طبقاتی و دادگستری در تاریخ زاده و جنگیده، که موجب سرفرازی آن قوم و سرزمین شده اند. مردانی شجاع و بی باک که سینه در سینه دشمن اهرمن خو، به جدال پرداختند و از مرگ هرگز نهراسیدند. کشته شدند تا شرافت و مردانگی پایدار بماند. تاریخ ایران زمین، مملو از حکایتهاست. قصه هایی که در شبهای سرد برفی، زیر کرسی از زبان حال سالخوردگانمان می شنیدیم. قصه هایی که با ما و در ما بزرگ شدند.

. . . و در امروز! متأسفانه بر اثر بی توجهی مسئولین، این قصه های گرانبها و ارزشمند، کمرنگ تر شده و رنگ می بازد و در چند قدمی فراموشی است.

\*

کاوه آهنگر، دلیر مردی از جنس آهن و استقامت و بیداری. شیرمردی عدالت خواه، نترس و شجاع که چشم در چشم حاکم زورگویی وقت اش دوخت و درد مردمش را فریاد کرد. فرزند ایران زمین بود. پیشه اش آهنگری بود. نان زور و بازو می خورد و منت حاکمین درباری نمی کشید. مرد رنج و کار بود. قلبی آتشین در سینه داشت.

\*

ایران پادشاهی داشت در عصر کاوه آهنگر که خود بزرگ بین بود و جهان را دست ساخت خویش می پنداشت. فخر بر مردم می فروخت و خدا را بنده نبود. جمشید شاه، تنها فرزند تهمورث دیو بند که بر جای پدر نشست و پادشاه شد. گویند جمشید هفتصد سال عمر کرد. جمشید از آغاز سلطنت کارها کرد و برای هر کارش پنجاه سال وقت صرف آن می کرد. به خیلی چیزها سروسامان داد و تفکیک بندی جامعه و افراد نسبت به شغل اشان کار او بود. بعد از اتمام ساخت و سازش دستور داد تختی سراسر طلا برایش بسازند. چنین شد. بر تخت خوش نقش و نگار نشست و فرمان داد تا دیوان او را بر آسمان برند و گردش کند. چنین شد. دیوان تخت را با جمشید در آسمانها برده و می چرخاندند. جمشید چون آفتابی در دل آسمان نمایان بود. بعد از فرودش به زمین جمشید، همه ی مردمان را فرا خواند و گل ها نثارش کردند. آن روز را (نوروز) خواندند. آسوده خاطر و بی خیال از غروری که فرا گرفته بودش، مردم، از یادش رفته بود. عدالت گستری در ذهنش دفن شد. آغاز سال نو، نخستین روز فروردین یادگار از آن روزگاران جمشید است ( جشن نوروز) و از آن روز، نوروز به یادگار در تاریخ بماند. جمشید روزی همه را فرا خواند. با غرور و پوزخند چنین گفت: **من همان جهان آفرینم. خداوندگار زمین و آسمان من هستم و جز من، کسی را در جهان نمی شناسم. من سهم همه را روا می دارم.**

و از خویش بگفت و در خویش غرق بشد که همه روی از او برگرداندند. حرفش برای کسی مهم نبود. مردم دیگر فرمان از او نمی بردند. روزگار بر جمشید سیاه و تیره شده بود. چون شبی بی ستاره و بی ماه. نابرابری میان مردم آغاز شد. ایران رو به هرج و مرج قدم بر می داشت.

\*

مرداس پیر ، پادشاهی بود عادل و دلاور و در عدالتخواهی همتا نداشت. مرداس پیر، پسری داشت که نامش ضحاک بود که جوانی سبکسر و ناپاک و نترس بود و ظالم که از عطوفت و مهربانی هیچ نشانی در او دیده نمی شد. ضحاک را ( بیور اسب) یعنی (دارنده هزار اسب) می خواندند. همه وقتش را سوار بر اسب بود و به هر سوئی می تاخت. روزی هنگام بامداد ، ابلیس شبیه مردی نیکخواه و مهربان بر ضحاک ظاهر شد. با سخنان سحر آمیزش در روح و افکار ضحاک نفوذ کرد و ضحاک را از سخنان اش خوش آمد. حضور و دیدار این دو آغاز یک توطئه ی غیر اخلاقی و غیر انسانی شد. ابلیس در گوشش خواند که مرداس پیر شده و وقت مردنش نزدیک است و چرا خود بر تخت پادشاهی نمی شیند که براننده ی اوست؟ ضحاک در اندیشه شد چرا چنین نکند؟ ابلیس به آموخت چگونه بدون خون ریزی او را نابود کند. مرداس باغی داشت مخصوص که مکان عبادتش بود. هر صبح زود برای عبادت در آن باغ می شد. ضحاک چاهی عمیق نزدیک حوض کند و سرش را با شاخ و برگ پوشاند و مرداس بی خبر از توطئه ی فرزند پا در باغ نهاد و در چاه افتاد و در دم جان بسپرد.

ضحاک پادشاه شد. نقشه ی ابلیس درست پیاده شده بود. مردم از این خبر اندوهگین بودند. زیرا به وضوح می دانستند ضحاک مرد عدالت نیست و ظلم ها خواهد کرد. ابلیس رهایش نکرد و در جلد آسبزی ماهر ظاهر شد. بهترین غذاها را برای او تدارک می دید و ضحاک را چنان خوش آمد که از او خواست آرزویی کند تا او برآورده سازد. ابلیس پذیرفت و تنها میل اش بوسیدن بر شانه های ضحاک بود. او قبول کرد. بعد از بوسه ابلیس ، دو مار سیاه از شانه های وی روئیدند که ضحاک از وحشت از تخت فرو افتاد. ابلیس غیب شده بود. نوکران و افسران به گردش می چرخیدند و سر مار را بریدند و دگر بار چون نهالی تازه روئیدند. همه در شگفت شدند. ضحاک فهمید که این سحر و جادو تنها در توان ابلیس است. کسی را یاری درمان نبود. ابلیس را فرا خواند و در دم ظاهر شد و گفت که خوراک ماران ، مغز جوان می باشد. این خبر مردم را به هراس انداخته بود. زبانها از کار افتاد. بازویی توان کار کردن نداشت. ترس در زندگی همه خیمه زده بود. ماری بر شانه های ضحاک! این چه حکمت و جادوست! جوانان خوراک مارهای ضحاک ظالم شوند؟ چه کاری از دستشان بر می آید؟ چه کسی شهادت اعتراض دارد؟ سپاه ضحاک چون دریائی خروشان ماند که امان به کسی نخواهند داد. چه کنند! ظلم و ستم تا چقدر؟ مالیات و شکنجه و تهدید و دخترربائی بیداد می کند و دیگر بس نیست! سپاه در شهر و کوی برزن افتادند. شیون مادران بلند بود. پدران کمر خمانده بودند. دختران ضجه از درد می کشیدند. جوانها دست التماس و یاری سوی پدر و دیگران دراز می کردند. کو فریاد رسی نترس! صدای اعتراض در حلقوم می مرد. ترس وجود مردم را می جوید. مادران برای پسران از دست رفته هایشان چنگ در گیسو می زدند.

\*

جمشید صدسال از بودن و تعقیب ضحاک پنهان ماند تا اینکه ضحاک او را یافت و از بین بردش. در زمان ضحاک مار بدوش ، نه عدالت بود و نه آزادی و نه نشانی از زندگی. مردم به تنگ آمده بودند. مغز جوانها خوراک مارهای ضحاک می شد و او از وحشت مردم در کیف بود. روزگار بر مردم سخت می گذشت. ضحاک شبی در خواب دید جوانی با گرز ی گاو سر ضربه ای بر او زد و دست و پایش را بست و در دامنه های البرز او را زندانی کرد. به وحشت افتاد و برخاست و فریادها کرد که خوابش را تعبیر کنند و نجوم شناسان و مفسران خواب شهادت

تعبیر نداشتند. مردی بالاخره خوابش را تعبیر کرد. فریدون نامی از نسل تهمورث دیوبند روزگاری بر او خواهد شورید و ضحاک گفت چرا با من دشمنی خواهد کرد؟ مرد گفت پدرش را خواهی کشت و گاوی که از شیرش نوشیده ای. ضحاک به خشم شد و فرمان داد همه جا را بگردند و نشانی از آنها یافتند سر از تنش جدا سازند. خانه به خانه و شهر به شهر و دهات به دهات گشتند. فرانک زنی خردمند و نجیب فریدون را دنیا آورد. آبتین پدرش که مردی زحمتکش بود نامش را فریدون نهاد. ضحاک آرام و قرار نداشت و ظلم و ستم بیشتر بر مردم روا می داشت. جوانهای بیشتری گردن می زد تا مغزشان خوراک مارهای همیشه گرسنه اشان باشد. آبتین از ترس پاسداران ضحاک پنهان شد و تا اینکه روزی او را یافتند و در بند کشیدند تا جای زنش را اعتراف کند. او حرفی نزد و خون او ریختند. فرانک مادر فریدون از این راز با خبر شد و فریدون را در آغوش گرفت و به پیشه های دور پناه برد. گاوی بدید پر بار و از صاحبش خواست با شیر گاو فریدون را پرورش دهد و بزرگش کند. صاحب مهربان پذیرفت. فرانک به شهر بازگشت و بدید خانه و کاشانه و زندگی اشان را به آتش کشیدند. زمان گذشت و گذشت و آن مرد فریدو را پرورید تا اینکه فریدون جوانی شد شانزده ساله و رشید و از دامنه البرز فرود آمد و به شهر نزد مادرش رفت که نشانش را گرفته بود. مادر و فرزند همدیگر را در آغوش گرفتند. فریدون به مادر گفت تا از اصل و نسب اش بگوید و پدرش کیست و کجاست؟ مادر تمام ماجرای غم انگیز زندگی اشان بگفت و مرگ جوانها که مغزشان خوراک مارهای ضحاک می شوند. فریدون خشمگین برخاست. مادر از او خواست نرود که ضحاک شب و روز در پی او می گردد. فریدون با دلی پر از کینه و نفرت و خشم، از خانه رفت. به پیشه شد که با مرگ گاوش روبرو شد. صاحبش گفت که چرا این گاو به تو شیر داده است. فریدون سراسر آتش بود و تصمیم انتقام از سرش جدا نمی شد. فریدون قسم خورد که انتقام بگیرد. تعدادی از جوانها از چنگال ضحاک گریخته و در بیابانها سرگردان ماندند و گویند کردهای امروز از نسل آنهایند. فریدون همه را گرد خود آورد و تعلیم مبارزه می دیدند.

ضحاک روزی در کاخ خود، همه را فرا خواند. بزرگان و مفسران و افسران و درباریان گردش آمدند. ضحاک کاغذی به دست اشان داد تا عدالتخواهی او را امضاء کنند. همه امضاء کردند. ضحاک به این شیوه سعی در تبرئه خود داشت و درصدد بود نامه را نشان مردم دهد، که ناگهان فریاد مردی ستون های کاخ را لرزاند. مردی خشمگین چون کوهی تنومند و استوار پیش رویشان ایستاده و مشت های گرده اش آماده حمله بود. نگهبان ها یورش بردند که ضحاک دستور داد رهایش کنند. مرد سینه سپر کرده فریاد کرد: منم کاوه. کاوه آهنگر. به دادخواهی آمده ام. چرا این همه ظلم می کنی ای ضحاک! تا کی ستم ضحاک! نعره مردانه و جسورانه اش همه را میخکوب کرد. کاوه آهنگر با مشت های گره شده ادامه داد: بسیار ستم کرده ای و آمده ام به تمام ستم های تو پایان دهم. به دادخواهی آمده ام ای ضحاک همه از ترس سکوت اختیار کردند. ضحاک بر خود می لرزید. کسی یارای سخن راندن نداشت. ضحاک گفت: از چه رو با من دشمن شده ای؟

کاوه نعره ی بلندتری زد: فرزندم را گرفتار کرده ای تا خونس را بریزی. این همه جوان برای چه کشته ای؟ جوانهای مردم کجایند؟ به چه حقی ای ضحاک؟! ضحاک از شجاعت و دلیری کاوه آهنگر خشمگین بود و می لرزید. اما خشم خود را این هنگام حساس، فرو خورد و دستور داد فرزندش را آزاد کنند. ضحاک ماردوش گفت: ای مرد آهنگر، اکنون داد تو دادم. آرام بگیر و باما و در کنار بزرگان کاخ بمان. تو هم به این عدالتخواهی من امضا بده کاوه

کاوه کاغذ را خواند و پاره پاره کرد. ضحاک او را با فرزندش آزاد کرد. مارها به جنب و جوش آمده بودند. کاوه سراسر خشم بود. با پسرش به شهر مرده برفت. درفش کاویانی خود را بر نیزه

کرد و بر بلندي ايستاد و رو به مردم فریاد مردانه سر داد: اي مردم ، ظلم و ستم تاكي! برخيزيد، بخيزيد که رهائي از ستم بدست خود شماست. برخيزيد و بر ضحاک ظالم قيام کنيد.

کاوه با شهامت بي مانندي مردم را اتحاد بخشيد و قلبهاي خاموش را روشني بخشيد. با پرچم درفش کاوياني، پيشاپيش مردم قدم بر مي داشت و فریاد قيام سر مي داد. هياهوئي در مردم افتاد. به وجد آمدند. صدای مردانه همه اميدشان شد. جوانها به ياري اش شتافتند. دختران از شوق و ذوق شگفتند. زنها دست به دعا شدند. مردان زنجيري براي هم شدند. کاوه شبانه روز فریاد آزادي سر مي داد. مردم بيشتري و بيشتري نزديك هم مي شدند. صدای جيرينگ جيرينگ زنجير اتحاد مردم به گوش ضحاک رسیده بود و به وحشت افتاده بود. مارهايش گرسنه مانده بودند. تصميم مردم نهائي شد که بازو به بازوي هم ، با ضحاک ماربدوش اهرمن خوي جوان کش ، به مبارزه برخيزند. کاوه سپاهي تشکيل داد. آوازه ي فريدون شينده بود. نشانش را مي دانست. سپاه را بسوي کوه البرز هدايت کرد. کاوه آهنگر با پرچم درفش کاوياني پيشاپيش مي تاخت. فريدون تا پرچم را بديد به فال نيك گرفت و در آغوش کاوه آهنگر قرار گرفت. کاوه فريدون را پادشاه معرفي کرد. سپاه به وجد آمد و خروشيد. فريدون فرمان داد تا آن چرمه ي آهنگران را به ديبياي رومي آراستند و در درز گرفتند تا پرچم آزاديخواهان باشد. فريدون نخستين آن چرمه را (درفش کاوياني) خواند و چون قرص ماه بالاي سر خويش و لشگرش برافراشت. کاوه فریاد کرد. سخن ها گفت و با کلمه شوقي در قلبها دواند. سپاه فريدون از شوق فریادها کرد و وطن ها گفت. کاوه نترسيد و ترس را در همه ريخت. کاوه جرقه اي براي انفجار بود. کاوه آهنگر آتش بود و مرد ميدان و نبرد. دو برادر فريدون از حسادت نقشه قتلش را کشيدند که فريدون فهميد و از آنها گذشت و آنها نيز پشيمان شدند. کاوه آهنگر ساخت و ساز سلاح به جوانها آموخت و شيوه رزميدن. سپاه فريدون بعد از تعليم جنگ ورزي به سمت کاخ ضحاک به راه افتاد. چو سيلی خروشان در دشت و بيابان. فريدون پيشاپيش لشگر مي تاخت. به کاخ رسيدند. فريدون و سپاهش مردانه جنگيدند و کاخ را فتح کردند. ضحاک نبود. از دختران در بند شده ي جمشيد جويآ شد و آنها گفتند به هندوستان رفته و خواهد آمد. خبر به ضحاک رسيد و او اظهار داشت مهمان است و به راه افتاد و زيرکانه پا در کاخ نهاد که فريدون چون شيري خشمگين با گرز گوسر بر سرش کوفت که کلاخود خرد شد. دست و پايش را محکم بست و او را در دامنه هاي البرز محبوس ساخت تا مرگش فرا رسد. مردم آزاد شدند. شادي ها کردند. خنده ها آغاز شد. جاني ديگر در زندگي و مردم دمیده شد. زمانها گذشت و فريدون روزي به سراغ کاوه آهنگر اين جوانمرد نيکخو رفت و گفت هر آرزويي دارد بگويد تا برآورده سازد. کاوه آهنگر تنها گفت جمشيد و ضحاک را فراموش نکند و ستمکار نباشد. گفت بياد داشته باشد اگر ضحاک ستمکاري باشد، کاوه دادخواهي نيز هست و ستم پايدار نمي ماند. فريدون رفت و صدای پتک کاوه آهنگر در سراسر ايران مي پيچيد. صدای ضربه هاي مردانه ي مردی که هرگز به ننگ و خفت و خواري علاقه اي نداشت و نان زور و بازوي خود مي خورد.

\*

افسوس در جامعه امان ، نه يادي از چنين شخصيت هاي تاريخي باستاني ايران زمين مي شود، نه زندگي آنان فيلم شده است. حتي در کتابها هم بدرستي ديده نمي شود. اين غم انگيز است مردمی با داشتن افسانه ها و حکايتهاي بزرگ، در فقر فرهنگي دست و پا بزنند و در انتظار معجزه اي خيالي باشند.

حس وطن پرستي و مردم خواهی بزرگان ايران نه در کتاب و نه در ذهنمان ، مي گنجد.

www.tabarestan.info  
تبرستان

## آرش، تیري در کمان تاريخ

سرایش و نگارش در وصف بزرگ مردان کار آسانی نیست و به اندازه ای که آنان انرژی صرف مردانگی و از خود گذشتگی کرده اند، باید نیروهای پنهانی درونی خویش را مصرف کرد تا ذره ای از شخصیت و افکار بزرگشان را به قلم آورد. آرش حقیقت دارد؟ افسانه است؟ افسانه آیا زائیده ی حقیقت نیست؟ آرش کمانگیر ، سرداری رشید و جوان که جان در کمان خود کرد تا آبروداری وطن کند. رفت بر بلندای دماوند و با خلاصی تیری از کمان ، نه تنها قبیله ی خود ، که چندین قرن بعد از او مفتخر به تیر رها شده از کمان اویند. آرش هنگامی برآمد که اجنبیان ایران را احاطه کرده بودند. نیشخند و پوزخند پهلوانانشان، خنجری بر دل مردم بود. حرفی و رقیبی می طلبیدند و در صدد تصاحب ایران برآمده بودند. چشم ها دو دو می زد. پهلوانی کافی بود برای رهائی از ریسمان بردگی و استثمار بیگانگان که سم اسبان اشان گوش ها و جان ها را آزار می داد. صدای چکاچک شمشیرشان هراس در دل انداخته بود. پیرها زمینگیر شده و امیدی در رهائی نداشتند. هیاهوی زندگی مرده بود. زندگی رخت بر بسته بود. لبها بیگانه با لبخند ماند. دختران سرخورده از یک زندگی آزادانه. جوانها کمر شکسته در سایه سار درختان در حسرت سرزمین از دست رفته بودند. قهقه دشمن جگر پاره می کرد. همهمة بچه ها نبود. ایران افسرده بود. مرده بود. رگ جوانی خشکیده بود. دشمن پیامی داد که دهان به دهان چرخید. کسی تیری پرواز دهد و تیر هر آنجا که نشست مرز ایران و توران باشد. پهلوانی در ایرانیان هست آیا؟! تیر اگر دور نشیند خواهیم رفت و گر نزدیک افتد ایران از آن ما باشد.

هیاهویی از جمعیت برخواست. فردای آن روز دریائی از سپاه دشمن. لشکر ایرانیان در مانده از این خیر هراسناک و در حسرت این پهلوان و غم از دست رفتن وطن در عذاب بودند. جمعیت پیش روی سپاه ایستاده بود. درمانده بود. در اوج ناامیدی و دلتنگی ، پهلوانی از دل جماعت بیرون آمد و پیش روی سپاه سینه و یال و کوپال مردانگی نشان داد و تنها فریاد مردانه سر داد: **منم آرش، آرش کماندارم**

فریاد در ایران پیچید. هیاهوی دشمن فروکش کرد و ایرانیان به وجد آمدند و خاموشی دشمن امیدی برای ایرانیان شد. آرش با کمانی و تیری در دست چون کوهی استوار ایستاده بود. نگاه دشمن به آرش خیره ماند. آرش فریاد سرداد: **اصالتم رنج و کار است. غیرت در خونم می جوشد. آماده ام تا تیرم را پرواز دهم. تیری چون شهابی در شب. فردا عازم البرز خواهم شد. تیرم را برای سربلندی وطن و هموطن پرواز خواهم داد. آرش در دل چنین گفت و رفت در گوشه ای خلوت کرد: **دل خلق و امید مردمی در بازوانم است.****

آرش رفت و باور داشت بازگشتی در کار نخواهد بود. برای آخرین بار سیر مردمان و سرزمینش را نگاه کرد و چشم در چشم آفتاب دوخت. رفت برای سربلندی مردم و رهائی آنها از اسارت بردگی. دختران از پشت بام اشک عشق می ریختند. کودکان دست پولادینش را بوسه قدردانی زدند. پیرمردان و پیرزنان ، دعای خیر بدرقه راهش کردند. این آخرین دیدار بود.

آخرين لحظه با هم بودن. آرش چون کوهي از پيش پاي سپاه قدم بر مي داشت و رهسپار البرز شد. آرش به دماوند شد و از شکافش بالا رفت. کوهي بر بلندي کوهي ديگر. چه پر هيبت و با شکوه! آرش بالا رفت تا هم آغوشي خورشيد. پشت سرش اشکها بود که ريخته مي شد و پوزخند دشمن خنجري سنگين تر.

آرش رفت تا ايران و ايرانيان نرود. بماند و ماندگاري وطن و هموطن، همه ي آرزويش بود. عصرگاهي که آفتاب در خورش غلتيد در پي آرش روانه البرز شدند. هيچ نشانی و سراغی از آرش نبود. جسمي و پيکري نماند از او. ترکشي مانده بود بي تير. آرش جانش را در کمان غيرت کرد و پرواز داد. سواراني ديگر در پي تير آرش روانه شدند. به نيمروزي پس از آن روز، تير را يافتند و نشسته بر ساقه گردوني در مرز جيحون. از آن پس آنجا را مرز ايران و توران ناميدند.

آري، شايد خيلي از افسانه ها و حکايتها در باورمان ننگد، اما حس وطن پرستي و مردم داري و مردانگي که قابل هضم و درک هست؟

www.tabarestan.info  
تبرستان



www.tabarestan.info  
تبرستان

پرسه در شهر پر حادثه

شهر همیشه آستان حوادث است. همین شهری که می بینید و در آن مثلا زندگی! می کنید. در شهر اتفاقاتی می افتد که وقتی می شنوی همه وجودت می لرزد. حوادثی دور از چشم خیلی ها.

یکی می میرد، یکی دنیا می آید ، یکی دنیا نیامده می میرد ، بی هیچ شیونی و جیغی. اسباب و اثاثیه یکی ریخته می شود تو کوچه ، یکی داد می کشد ، کسی عربده و قمه می کشد ، یکی کتک کاری می کند، یکی هم دور از چشم همه برای همه غصه می خورد و اشک می ریزد. هر جور حادثه ای که بخوای در شهر رخ می دهد. در طول روز ، چند تا مهر طلاق زده می شود؟ چند آدم می روند زندان تا آب خنک بخورند؟ مرگ تو چند آمبولانس زوزه می کشد و همه را می ترساند؟ چند جنازه در روز تو بهشت زهرا شسته می شود؟ داغ چند جوان تو دل پدر و مادر می ماند؟ چند بچه تو جوی ها، نداشتن بلیت استخر را تلافی می کنند و بعدش هزار تا مریضی می گیرند؟ چند تا آدم برای برای هم گل و سلام ، پست می کنند؟ تو شهر چه خبر هست؟ این همه اتفاق از کجا و چرا می افتد؟! زندگی شهرنشینی گویا خیلی خیلی دنگ و فنگ دارد. چند نفر تو بیمارستان لنگ چندر غاز پولند؟ به همه اینها فکر می کنی و دلت می خواهد بروی تو شهر قدم زنی تا باورت شود همه اینها که شنیده ای درست است و مولای درزش نمی رود. دوست داری یک روز هم که شده خبرنگار نباشی ، دکتر نباشی ، سرمایه دار نباشی ، تاجر نباشی ، خودت هم نباشی. هیچی نباشی . سعی می کنی فکرش را هم نکنی. حتی چاره داشته باشی با تمام قدرت کاری می کنی که سایه ات دنبال نیاید و لازم هم شد تیرش می کنی. می زنی جفت پاهاش را قلم می کنی. سایه ای که نمی دانی چرا همیشه زاغت را می زند. دوست داری بروی خیابان و مثل همه باشی و فیگور شخصیتی خاص را نگیری . دلت می گیرد و از سکوت اتاق خانه ات امروز می ترسی، هیاهوی شهر و مردم شاید کمکت کند! شال و کلاه می کنی و می زنی به خیابان. چه فرقی می کند کدام خیابان؟ همه ی خیابان های شهر یک رنگ و بوئی دارد. شده خیابان بی آدم بماند؟ آدمیزاد هم بی غم می شود؟ بقول سعدی: در این عالم کسی بی غم نباشد - وگر باشد بنی آدم نباشد) اما سعدی جان! غم تا چه حد و اندازه! یکی خروار خروار غم داشته باشد و یکی چند مثقال! دوروبرت یک عالم آدم می بینی که نمی شناسی اشان و اما دوست اشان داری و نفس اشان به نفس تو

بند است. آدمهائی که سایه وار می لغزند رو آسفالت شهر و می روند و تو نمی دانی کجا. حتی مجال پرسیدن نمی دهند. تو چه گناهی داری که همه ی مردم عجله دارند؟ می ایستی و به دور و برت نگاه می کنی. به مغازه های پر از آدم، ماشین های دیوانه و پرشتاب. رهگذران. دستفروش ها و کودکان آدامس فروش و واکسی. همه را می بینی و نمی دانی کسی تو را می بیند یا نه؟ می بینی دهن اشان مثل دهن ماهی می باز و بسته می شود، اما صدائی نمی شنوی. دلت می ریزد و می ترسی نکند . . . ! وحشت می کنی که نکند مرده ای؟ مردم روح اند یا تو روحی سرگردان شده ای که در شهر پرسه می زنی که کسی تو را نمی بیند ! . به بودن خودت در شهر، لای این همه جمعیت شك می کنی. یواش به سرت، تنت، موهات، چشمهات دست می کشی. تو ذهنت داد می کشی: من هستم؟! آهای یکی صدایم کند. من اینجا هستم. در گوشه ای از خیابان روده دراز. چرا بودن کسی برای کسی مهم نیست؟ آه نه! قرار شد نه فیلسوف باشی و نه . . . ، کسی صدای فکرت را نشنیده است. دوست داری کسی صدایت بزند و کمی هم برایت دست تکان بدهد. پاتند می کنی تا ز این لحظه ی مرگبار فرار کنی و دور بشوی. بروی جایی که اکسیژن خالص باشد و که آنهم فردا پس فردا کوپنی می شود. از این هم می ترسی. اما چاره چیست؟ باید در اینجامعه ی خودساخته بمانی تا بیوسی. چند قدم نرفته صدای داد و فریاد می شنوی و بیداد های تمام نشدنی. دور میدان مردم جمع شده اند و همه می کنند. عده ای می خندند و تو از این خنده های برادرکشی چندشت می شود. مردم از سر و کول خیابان پرحادثه بالا می روند. می روی طرف صدای نعره و عربده. کارگرهای کنار خیابان افتاده اند به جان هم. قیافه هاشان نشان می دهد همه شهرستانی اند و در این شهرغریب. مردانی که خاطراتشان را کول کرده و آمده اند شهر برای يك لقمه نان. برای اینکه جلوی زن و بچه هایشان خجالت نکشند و خدا می داند چقدر درد و غم و زخم در زندگی اشان دارند که به چشم نمی آید! خدا چه تحملی دارد با این سرنوشتی که برای بنده هایش رقم زد؟! دل خدا چقدر است؟! مردم جدایشان می کنند و تو می ترسی. می ترسی از این همه بی رحمی که مردم سعی دارند ذخیره اش کنند. دلت می گیرد از این دنیای خشن و بی رحم. دنیا نه، جامعه ی بی رحم خودمان. بی رحمی آدمها چقدر زیاد شده است؟! کارگر کتک خورده جوان است و سن و سالی ندارد. پیراهن کارگری اش پاره پوره شده و صورتش غرق خون است و تمام

استخوانهات مي لرزد و احساس مي كني داري فرو مي ريزي و دوست داري بدوي جلو و با دستمالي خون صورتش را پاك كني و داد بزني : داداش چرا دعوا ! چرا بي رحمي ! چرا خون ريزي! خوني كه بايد در رگانت تنت باشد چرا مي ريزيدش!! داداش ! مادرت چشم به راه توست تا سلامت با يك بغل سوغاتي بروي و خانواده ات كجا تحمل ديدن نعلش تو را دارند؟ داداش برگرد برو دهات كه اين شهر مروت نعي شناسد . برو داداش من. . .

حرفي نعي زني و همه را مي ريزي تو خودت و كاش مي توانستي گريه كني. همين جا، جلوي همه ي مردم و حيف غرور اجازه ي چنين كاري را نعي دهد. دوست نداري جائي باشي كه بوي خون بدهد. آنهم براي يك لقمه نان. اين نان چه كارها كه نعي كند! چقدر بي كسي و غربت دردناك است!! چقدر دوست داري فكرهاي سرت را با جارو بريزي بيرون و سرت خالي از يك دنياي پر هممه كني. يكي از پشت چنگ به تو مي زند و مي كشد و تو كشيده مي شوي طرف صداي بچه گانه با وحشت بر مي گردي و خيالت از بابت كيف قايها راحت مي شود كه خيلي از آن نوشته اند ولي چيزي درست نشد و شايد قرار است دنيا با نوشتن ها بدتر بشود! ياد گرفتي تو خيابان ها شش دانگ حواست را بايد جمع كني و آسه بروي و آسه بيائي كه هر كسي از راه برسد مي خواهد بقايد. تمام دارائي زندگي ات را غارت كنند. با تعجب به پسرک نگاه مي كني كه رو به تو لبخند مي زند. ريزه ميزه است. به چه مي خندد؟ از كجا بداني؟ چشمهاي ميش اشك آلود است:

- واكس بزني؟ ارزون مي گم بخدا!

و تو ابروهات را جابجا مي كني:

- خدا! کدام خدا! مگر تو خدا را مي شناسي بچه!

- خدا كه منو مي شناسه! واكس بزني!

دلت تكان مي خورد با اين حرف كه اندازه دهن و ذهن اين بچه نبود و شايد خدا از زبان اين كودك با تو حرف مي زند؟!

- باشه بزني

عرق صورتش را پر کرده و مي داني زندگي عرق هر كسي را در مي آورد. اينكه يك الف بچه است. لابد زودتر از خيلي هاي ديگر مي شكند. اما چه تحملي دارد كه صدايش در نعي آيد؟ با هم مي رويد گوشه ي خيابان رنگ و رو رفته. كفش هایت را در مي آوري و دمپائي لت و پار شده را پات مي كني :

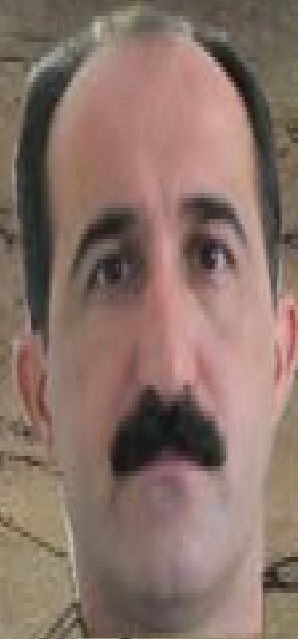
- اسمت چيه؟

- مراد

چند سالته مراد؟

- من؟ 12 سال دارم .
- هر روز مي آئي اينجا؟
- همه جا مي چرخم
- شهر رو دوست داري مراد
- نه . شهر خيلي بد، خيلي ها اذيتم مي كنند . واكس مي زنم و پول نمي دن . حرف بزنم كتكم مي زنند . تو شهر آدم هميشه گشنه مي مونه
- روزي چقدر كار مي كني؟
- 5 پنج هزار تومن، يكمي هم بيشتر .
- پولها تو چي كار مي كني؟
- مي دم به مادرم . پدرم فلج شده . تصادف كرد .
- براي خودت چيزي نمي خري؟
- روزي يه بستني و پفك
- غم عالم سرريز مي كند تو دلت . چند مراد تو اين شهر پخش و پلا و بي سرسامان شده اند؟ قدم مي زني تو خيابان، با كفش هائي كه برق مي زند . خوب! بزند! چه فرقي مي كند! خيابان كه همان خيابان است! با همان آدمهائي كه مثل برق از كنارت بدون سلام و جواب سلام رد مي شوند . براش بستني كه خريدي چقدر كيف كرد؟ خنديد و تو خنده هاش را نمي تواني فراموش كني . دوست داري حرف بزني و ياكمي گريه كني و راهي نداری جز اينكه تو ذهنت داد بكشي :
- آي . . . يك جفت گوش شنوا تو اين شهر پيدا مي شود؟
- آي عمو غيرت و محبت كيلوئي چند؟ عمو! دوستي و رفاقت ، فروشي هست؟
- پا تند مي كني و مي روي . خيابان را صاف گرفته اي و مي روي . كجا؟ چه فرقي مي كند! مثل قطره اي پرتاب شده اي تو خيابان . خياباني كه درد از سرو كولش مي بارد . خياباني در شهري كه هميشه آستن حوادث است .

آزادی مهم است، آری، آنقدر مهم که باید جیره بندی اش کرد. (لنین)



www.iranestaran.info  
ایران استار

